

کتاب سلیمان

۱۵۲۷۱
۹۰۹۰۹



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب راسخون حضرت سلیمان

مؤلف

مترجم

شماره قفسه

۱۵۲۷۱



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۰۹۱۹

۹۰۹۱۰



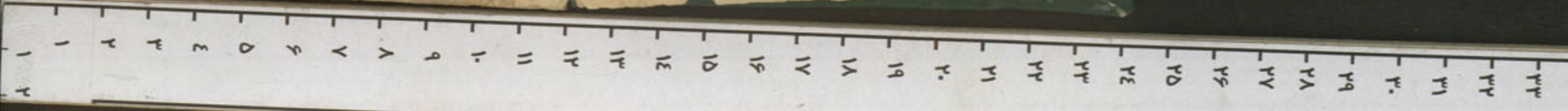
بسم الله الرحمن الرحيم
محدث نماید عظیمی که جوهر علم
ارزشش در صفاتش عاجز آید
علیمی که بر هیچ چیز نوبشیده
بدیع احوال پیش
و کبر و فخر و استعجاب
پس تا خنده خوش
نغمه
مبارک
بسم الله الرحمن الرحيم
محدث نماید عظیمی که جوهر علم
ارزشش در صفاتش عاجز آید
علیمی که بر هیچ چیز نوبشیده



بسم الله الرحمن الرحيم
محدث نماید عظیمی که جوهر علم
ارزشش در صفاتش عاجز آید
علیمی که بر هیچ چیز نوبشیده
بسم الله الرحمن الرحيم
محدث نماید عظیمی که جوهر علم
ارزشش در صفاتش عاجز آید
علیمی که بر هیچ چیز نوبشیده

بسم الله الرحمن الرحيم
محدث نماید عظیمی که جوهر علم
ارزشش در صفاتش عاجز آید
علیمی که بر هیچ چیز نوبشیده

بسم الله الرحمن الرحيم
محدث نماید عظیمی که جوهر علم
ارزشش در صفاتش عاجز آید
علیمی که بر هیچ چیز نوبشیده



نیست حکیمی که دانسته کی آواز کس
 پیوشنده نیست موجودی که
 استغنی از جاست معبودی
 که منزه از مثل و همت است
 جاری که غم ز آن جهان برود
 حیرتش خوانند رزاقی که پادشاه
 دگر ابرخوان جودش روزی خوانند

دارد این وقت کند دوار
 از مدارای حکمت تو مدار
 اول آن وقت همه از ذات
 همه نوران عالمت مرآت
 از همه حاضرین و حاضران
 کشند پیه تو نامهر
 به یک سره کار تو بنبرد
 بر فراز ملک کس سپرد
 گاه عجبی بر یکایک برینا
 گاه فارون بری ز برتر
 نفس بدی بر آن از ظام
 که با بد چو پادشاه

و درودی پایان که نغمه ارتقا است
 آن سرمایه ناهای آهوان چین
 کرد و سختی که شمه از ذکر آن پیر
 ابکار افکار اهل بعین باشد
 نثار مرقد منور و مشهد معطر نور
 صدقه آفرینش نور حدیقه خلاصه
 کاینات زبده موجودات

چیز ز من و چه آسمان بلند
 بخیاں تو هر دو صاحب امید
 منت خاضک به در تو
 حاضر همه دست برورد
 سایه آفتاب تو صورت سپید
 آفتاب تو سایه جاوید
 بحر آرای گلستان قدم
 تخیل سیرای بوستان کرم
 دانش آموز آدمی و سربا
 شمع خلسه ز زبانه خردی
 داده فصلت بدین تجویز
 پنبه از ابروی رخ از افلاک

خام آئین سرور اولیا محمد
 مصطفی صلوات الله وسلامه علیه وآل
 و بر اولاد و اصحابش که رتبه یاران
 راه حقیقت اند در مناجات
 الهی الهی مخلصان الا شتغال بالبلای
 و از ناخایق الاشیاء کما غشاوه
 غفلت از بصیرت با بختی

تا کند ششهای باران را
 صد ساله سوس
 بدو او در حینه گو کوب
 بجز زلفی بی جود هر
 طوفان اخوان صبح پر از تو
 طوفان باز در میان
 سحر در زانو در پای ساز
 در ایمان کفر گوید باز
 در بی و سحر
 کعبه هر که در کعبه بود
 جمله بود در توفی معبود
 پیش ازین بوده خواهی بود

در هر چیز اچا که نیست ما بنامی
 ای کرمت همفکس سکیان جز
 تو کسی نیست کس سکیان شد
 سیه از مشق کینه نامم نامه
 عضوی که سینه نامم با یک
 کن از نامه سیاهی مرا دار
 بزنجی که تو خواهی مرا اما بعد

بردت آسمان مگر سیر
 واحد العیر کوز نشیب صبر
 یک کین را سر اوق تو صبان
 کینیش کشته بنیوز نهان
 پسته در او میز مطنج خود
 طعم از کاسه سر نمرود
 مور که قوت دل سیر شود
 عاخر او در زنده شیه شود
 که یکی را بر او می ز کنت
 بخت بی برود می ز نینت
 که یکی را صد هزاران صد
 سوی دوزخ و دوالی از جبه

بد آنکه این رساله است در بیان
 پادشاهی حضرت سلیمان علی بنیسا
 وعلیه السلام را در بیان جنبار
 و ناقلان شکر شکن شیرین
 کفزار چنین روایت کنند که در کلام
 مجید حسب بعضی از حالات حضرت
 سلیمان بدن طریق و اتمش

چونکه طاعت اغنید کند
 بهریت کرده نماید
 از دل بدین سباه و سفید
 نه خواست کار روز حور
 و بدین نوع بدین مایه
 آن شهیدان مایه
 تاج زمان صرد الی کوس
 مت بر در کنت درین روز
 ملک از تو بدگر ی بر
 تختش این کار کبار
 بهر کسی نویسد
 از تماشای دیگر ی تو آورد

قوله تعالی و درت سلیمان داود
 خدای تعالی گفت میراث یافت
 سلیمان از دود او و ما هستیم
 اورا سخن گفتن و بر سر شما پاد
 بود و من نیز بر شما همبر و
 پادشاهم و لیکن خدای تعالی
 هر از هر مملکت بیشتر داد

نامه مسیح و هر چه است کویا
 نقشه بند و پست کویا
 امه آزاده کان ترا منیده
 بنده کانی از خواجہ شهنشاه
 از تو در از نعل داران شایع
 جمل خانان بخان تو خلیج
 ز تبه آسمان بند از تو
 پست این حال کشند از تو
 نتوانیم لایقش علی
 چه براید ز دست کوشلی
 نبود در خور تو کرده کس
 کرده زت در خور نویسی

و پریان و مرغان و باد و باران
 همه را در تحت امر من گردانیدند
 و در زمین بعنیه از من یابد
 شاهنشیت پس ای بنی
 اسرائیلان شما خوشایان بنید
 ساختن بایشید در کارهای
 مملکت و در اخبار آمده است

وصف تو در بیان کی کشید
 چه دمان در بیان کی کشید
 یا اگر حرکت دانست
 لغیبت کی نمایست
 ببرد کی عرش و لوح خلم
 بعضی رسول بنی علم
 بحق و نیت چهار کتاب
 شب قدر در زود صاب
 صا معصوم سلیمان
 یکمال طارده معلوم
 که بود قدرشان را معلوم
 بعضی درون با یک
 بزم ام سوزناکان
 انوارهای نقش دورم دار
 و در از تحت خودم دار

خوشم

که اول امری که حضرت سلیمان
 پیش گرفت آن بود که مرغان عالم را
 در روی زمین بجز گرفتند
 مرغان بود در بطارین میگردند
 هر خبری که معلوم گردندی
 در روز و ساعت بوی اعلا
 نمودندی تا از همه عالم همه وقت

خواستم را کن از در خود است
 که ز بجز تو هیچ نتوان است
 لطف کن تو تم از طلال نیکوف
 تو تم را طاعت کن حرف
 همه از همه نفس بوالهوسم
 هم جو یک سر آستان کسم
 بجز این ز مردم جو یک
 کجا دیدم از در ضلالت نک
 نمل مرغان خانه ام پسند
 بهر دانه بیوه صاحبند
 چه شودی و سلبه در آن
 هم رزق هم حلال آن
 که چشمم از آن غیبم
 ساز آن تا بازاری غیبم
 که بود ما در شیره کبر صیدم

داستان در جهانیم و غیره
مقدمه در نگاه سپیدی
اول اوج شادوی دار
خوش نباشد شایع ناموار
نترشگر در دما نم
کر لذات در مرام
سالناگر کرم از پور روز
منگر نعمت تو نیست هنوز
تخ کویم مگر بر اندن کسر
دو نیم را مکن بایله هر
انیم کن شد پور جسم
کرز لاجل من نذار پیم
لی در عاده نوید عای مرا
نیت خدین از دعای مرا

آگاهی بودی و تدبیر آن بیستی
و بعضی از اهل تاریخ گویند
سیمان عالم هست شبانه
روز در درگاه صدای عالی
ببضرع عبادت نمود و گفت
یارب مملکت مرا اینفرای و خدای
تعمیر نشانه ملک موت

خبرگاه
در از حوب

امرف بود که جان همه یاد ستان
دینی بستان تا حکم امور عالم
بعیز از سلیمانز ابود و سلیمان
بر همه عالم با د شاهی بود
و بعضی گویند سلیمان از ستام
بر خواست و بسوی عجم آمد
و آصف بر خیا عالم کتاب

خبرگاه در انهم را آب
بده از آنکه دیده
نماند آن شب تنوی
بعیاد که توروی
آز زمان کزین سر اجه
بحرم فنا کنیم آهنگ
نور امان کز نیک بانم
کرماند ز شرد و لوار
روز خوش که سر زلم از خاک
سینه صدیده در بیان جاگر
بیشتر آیم ز جوم ز سوده
مای ناسر کنه الوده
مکر کرده مرا منظور
رگت جویس او را

توتیه بود و بکس مثل او سلم
 توتیه نداشتی اورا دزیر و شتر
 خود کرد ایند چون همه جهال اورا
 کشت و آدمیان زیر دست
 او شده سیمان علیه السلام
 همفت شبانه روز دیگر در طاعت
 و عبادت حق بجانه قیام نمود

هر چه در نام من شده بود
 کز کردار من بویش بود
 هر که کرده ام جوایم بپوش
 حاجت منش غدا بمسب
 فلک را در او بپوش
 ام و عیش را بپوش
 و انم این جمله را که در نام
 بپوش خود زدم
 در انزل هر چه کرده بود
 بنویس بر او
 رخت از ما می درخ دار
 آفتابش بر منج دار
 تبرطیقش کز جمله شکر
 زینا کا محمد

در کتب معتبره
 در کتب معتبره

و از حضرت عزت در جوابت
 نمود و گفت یارب ملک من
 زمانت کن و حی آمد که بایمان
 بر باین و دیوان را در کجاست
 زمان تو کرد ایندم آنکه بزرگان
 پر ایتر اطلبید و ولایت ایشان
 بخش نمود و هر جا که مقام ایشان

در معراج **بالحمد لله**
 ای بلند از تو ما به معراج
 انبیا را سر اولیا را مانع
 بخشش خط شمی
 ابطحی را و سیر سول را سیر
 شمش طحی عمر با
 کشته از تو سار لو کسبی
 ماه مغرب طلوع مشرق کبر
 نور کبر از تو اخواب نسیر
 نقشه س از تو بالادست
 زبردت تو بود به زینت
 حله او پیش از تو فرود
 و آنچه بود آیه من جاهد بود
 مانع خا صدف زرب سلسل

نوزدهم رساله بی نامه
 نیت رسو نور اسباب
 تقدیر ان رفته پیش
 دانشی زان خویش از پیش
 این که کسی که واد است بر
 نبل و خندان عرب
 از بیکر اسکان عربی
 باز ماندند از ان سو و عین
 همه عالم طویل تواند
 نیک در حله در سینه تواند
 کل آدم را ب جوی تو بود
 آبروش ز خاک گوی تو بود
 خاک گوی تو آردی همه
 رساله در ان از روی هم

بید پس دیوان را بچو اند و کرده
 ایشان را بخدمتی مشغول داشت
 بس حضرت سلیمان باز دست
 بدعا برداشت و ز مادی ملک
 خواست عذای تعالی هر چه بریز
 کبودی فلک بود در کت امرو
 گرد ایند تا جهان شد که اگر

در این روز

در زمین و کوه و دشت رفتی
 جمله در سخن می آمدند و می گفتند
 یا بنی اعدا در طرف من کج آمد
 فون است و پاره از زمین
 برون میرسانید که در ظرف
 من جواهر نفی مد فون است
 هر چه در ایشان بودی جمله

صاف این خم نوبی و باقی درد
 تو نبرکی و در ان م خور
 نزدت این سر کار با چاره
 نوح و کشتن طفل که پاره
 ناسلیمان در مهر کشت
 خانم خودم در ان کشت
 و نه خان من تو طبل
 در حلقه نیکو بیج کل
 شعله بوسی از عوان تو بود
 آن کل آتین ربا تو بود
 خراب خوش از سویی تو خورد
 سوی آن چشمه سوی تو برد
 زفت بسی آن کج بر سبک بود
 نه از آن هزار ماسه خورد

گفت روی پیش مرده دلان
 آتش می خورده دلان
 این بدست بزرگ را طبعی
 بود بی نفع بزرگ را سببی
 هم چون طوطی اندو تو گوید
 وین نمونک ز تو جوید
 بوده ز ما لبین حیرت
 پیش رو انبوی ورت
 هر بی باقه تو را سبب
 از زان به حالت مهر
 ای خوش آنست امانی طای
 سوی اقصی نهاد وقت مای
 خاکباز کاشی لعلانی
 روی روحانانست لعلانی

و کوهها پیش خدمت سلیمان
 عرض میداشتند کیفیت احوال
 می گفتند تا اگر سلیمان عا^{را}ر منبها
 گفتی که کجها پرون آرمجنان
 کجها پیش وی در روی زمین آمدی
 و اگر نه مودی همچنان بدار
 تا وقت بشود بر جای همچنان

که

کجها یابندی حق سبحانه و تعالی جمله
 موجودات را مستحوی گردانیده
 و جهان ملک و پادشاهی است
 سلیمان و نه بعد از سلیمان
 کسی را بوده و باشد پس حضرت
 سلیمان را دیوان با تو
 کارها و عمارت های عجایب رفیع

از هلال کس خسته سمنند
 حلقه ز درازت سپهر بلند
 چونکه نسرل نظام مانت شد
 کرده ماه نمان راهت شد
 پس دوم فتح از زب از تو
 عطار و عطار سید از تو
 بر سیم فتح ز دستم دستم
 ز فخره آه کجش چه مهر دردم
 جبار میر فتح را سرور از تو
 خشم خورشید دیده نور از تو
 ز در نامت سید از تو
 سبج نوب بطارم سبج

شکر شکر شکر شکر خانه
 که در شکر تو گشت بیرونه
 چون وصل و بدین مونس
 تا تو تک آمد از لونس
 بهین ای بر لباسی ضعیف طراز
 خوچ اطلالی تکنده مای انداز
 زبان غلم سخن رانده
 هیچ ناخوانده لوح را خوانده
 چون ازین طرفه لا جوردی طاق
 صفت بر زبان ترقی بران
 بازمانده کوش و راز
 صبر علی از کس را حق از راز
 زود که برین امانت شد
 در سر مهر کجایان شد

نمودن گرفت و طلسمها در عالم
 بیدار آورد و امرش بود تا ز ما
 و سیمها از معدنها بیاوردند
 چنان گویند سیلیمان امیدانی
 پیش در بار خویشش بود
 مواری دو ایزده و سنک
 خشتی از زر و خشتی از نقره

درش خستندی و سختی
 هر نمودی از زر که بزرگی آن
 تخت در عرض و طول چهارم
 بود و گریه نمود از وضع
 پیش کخت نهادند و چهار صد
 کسی مثل همین گریه در پیچیده
 قرار دادند و چون حضرت سیلیمان

بای او هم ز راه کند ای او
 تو سخن گفت تو شنیدی کرد
 امشی تو هم از خفاست ماند
 تو نماند با هم خدایت ماند
 عالم کون در نور دیدی
 سر حد امکان بر دیدی
 از نورت تخی زایید
 هر ماه رخ تو مر آید
 زان خستیدی هزار کوه کلام
 ز زمان بود در میان کلام
 سخنانش زانست سببی
 همه بوند صحیح منجسی
 خوانش دل ز صبر دارد
 ز آنچه بجا استی فرمودند

شد لقبی که خانه بی خبرات
 شد و دادی که عاقبت حضرت
 سفر بود و طرفه العینی
 وان شد اندر آنست با سنی
 کس را کس گناه کاری چند
 باید نفاخت و سندی
 از غایت ای جااری
 نیت اندیشه از کنه کاری
 یا رسول الله از کان تو ام
 طالب استخوان خوان تو ام
 آنچه کنه اطاعتت آدم
 باید نفاختت آدم
 نظر کن در معرفت سولم
 در معرفت گشای بر رویم

علی بن ابی طالب و علیه السلام با بیدی در کتبت
 نشستی آصف بن برخیا بیا مدی
 و پیش نظر وی بر کرسی زر نگار
 بخدمت وزارت نشستی و بیا مره
 وزارت استتعال نمودی و از
 علمای بنی اسرائیل چهار صد عالم
 باید ندنی و بدرجه و مرتبه بر آن

در معرفت کن خورشید
 در معرفت کن خورشید

در تعریف مولانا عظیم

گر سیهاشستندی آنگاه
 بودی تا چهار هزار خاصان در
 پیش وی با بیتا دندی آنگاه
 بنی اسد سلیمان بر تخت نشستی
 و میان بنندگان صدای حکم
 کردی تا نماز ظهر و بار عام دادی
 آنگاه بر جوارستی و خانه آمدی

ای بر آسمان عالم دین
 ای شایسته بخشش ملک مقبر
 ره بر بهر و این راه نجات
 خط کشکان تو آب حیات
 شرح را ای شریک شتت حاجی
 آفتاب سپهر دین حاجی
 خازن کنجی نه تو صد
 فضل را از زبان کتبت بکلید
 آفریننده سخن خلعت
 و آن سخن کرده در میان
 غوغایا دمی و مرده بنیم
 زهر از دست خویش خوردیم
 کاش اگر پیش ای عالم
 که از آن زنده گزیده ایم

را نده کوی عاقبت شده ام
خرق در پای مصیبت شده ام
جان بوشین نای بر رسم
باشند از راهم که مان بر هم
آب جانی که لوی رکنش نیست
میچ حافظ در کس نیست
تویش ازین بختی باج
بخت آسوده کی نبود باج
سازش صفت دیگر آسوده
بختی باج آسوده
بخت این وقت آنها
بر در سبزه زلف و کمر
بیک آینه سبزه زلف
وان در اصل نیست
نوراه خانواد از این
بخت در هیچ جا نیست

و بعبادت خدای تعالی مشغول
شدی و بجهت خاص و عام
سوزت را داده بودی
هر روز همه از خوار آمد
و بهزاحت در این پنج و پانصد
کوشند و صد کاو و صد شتر
و بانی مصالح و قدر استماع و خود

فشار
در رون خانه هستی و بنان جو آ
کردی در جنب آمده است
که حضرت سلیمان شهابی
و در عبادت خدای پروردگرم
و گویند دیو یاز اف موده
بود تا چهار صد طلسم در عالم
جانتند و معجزه کوه را بدان

اگر او را صدف بنیاد نبود
از جور گوش ما را بنیاد نبود
وز کرد و صدف ما بود ساز
قطره آب بنور آورد باز
کرد او از زنجیر مور
خونش را ز دانه صفت قصور
سویم از مرتب کما می کن
نظری سوی داد خواهی کن
با که آن خاک تو توب آورد
روشنی بخشیده با آید
بخت این دعوی که خوب می توام
باز بر این یکیش توام
قرمانند که در میان در هم
خاک این در گشت توام

از جای برکنند و چنانکه اراده
 حضرت سلیمان بود بجای دیگر
 نقل نمودند و هب بن منب
 رضی الله عنه گوید که سلیمان مدانی
 هاشم مبارکانه خویش فرمود
 بود چهل نفر سنگ بود و بخشش
 یک نفر سنگ بود و بالای کت

دارم ابد الیک اوفکار
 دایم در عوارض
 در اشیاء گنار و بیان او
 تا کی ای ملک مالوی بیست
 بیست و نهمت زانند
 مهر برادر از زمان دیوان
 ارسیا بی برار اب جات
 آخمان طر و نقشب زین براب
 که بود در عادات جوان
 ان ز خالص تمام عیار
 که بر اوست این بازار
 که اش کن تمام جو بی
 که بدین جا و دران کربا
 بود در این همه صارا
 ز بر خویش استاز آخر

سایه بان مرص بودی مرغان
 عالم بیامدندی و پر در یکد یک کتبه
 تا زره آفتاب بر کتبت تقی
 حضرت سلیمان بر آن کتبت
 با قوم خود شستی و دیوان را
 فرمودی که در ساعت یکماه
 بر دندی و آوردندی قولا

خان بن خان خدو بم ترتیب
 نناه مقصر ضار بنایه عرب
 مدنی اختر دروه سر افرازی
 طالع از برج نناه الو العازی
 هم خلف هم خلفه آب بر است
 ماج کفر و حامی دین است
 کوکب کتبت آن خسته سیر
 شعله نور آن هالون فر
 فو تیر میوه اش نشنم او
 زبده معدن شخم داد
 در کعبه نم خانی
 آخاب سپهر سلطان
 جدانش سرور عالم
 بن پشته اوه اندام آدم

غزو ما شهر دور و اجها شهر
 و در جنبه آمده است که حضرت
 سلیمان هر روز در شهری
 حکم فرمودی و همیشه از آنکه
 آفتاب بر آید بدو و تختانه عالی
 آمدندی و نزد یکان دولت
 همیشه مشتاقان صدق حضور

زویراج و زینت آن
 و در پیورد اولی است
 شهر خردمان بوز
 شاهنشاهی حاکم کبیر
 خردمانی بزرگ اندیشه
 عمل کشور و این بودیم
 او شایسته بود
 من از این
 صبح بخیر
 آسان با علو او
 عقل در همه ترا و عقل
 خورده نمی جوید
 بلکه از عقل او بر
 گویند که دانش اموری
 کند از وی برای هر روز

آنحضرت بودندی و او را از
 اثر مهربانی آنحضرت یکساعت
 غایت یکساعتی آنگاه خدای
 تعالی فرمود و ارسلنا له
 عین القطر و قطر شه آب را
 گویند و بعضی گویند نام جابجا
 بدان سبب عین القطر گویند

کی و طایفه کوردین ایام
 کبیر و دهلیج او بر دانه نام
 کوفه درین که در طریقی است
 زوینوا گفته آن و طایفه
 حاتم علی ز جودش منده
 نزد او سر پیش افکنده
 آشنانش رسید به چاه حث
 قبله ترک و کعبه حث
 از حث کش و جنبه
 نایدش صد و صد روز
 خبر او آسان امن آسان
 آسانی و ملک در فرمان
 عدل و شرف و ان و ان
 در حدیث گفته اند

چه کرده از عدل او که تو از باز
 هر خود آستان زین شکل
 نند از انصاف نوز عدل
 نند ازین نوز نوحه که
 قلم عالم از عدالت وی
 نند در سنج ناقص است
 دست روز از سببش
 سردارشی مقام با شرف
 لشکر رحمت از وی
 آن ز انعام و بکرمی از داد
 مجلسی که ضیاء ایمان
 ساقی و ساغر آمده جم و جام
 فلک آود لصدق نیاز
 نظر بر هر طبع باز
 باز خوشی و آواز گم
 کند بوشش افند در اسباب گم

و خدای تعالی آنچه را از برای
 بنی اسرائیل آورده بود که
 در آن مقام آب بود و بعضی
 گویند عین القطر است که خدای
 تعالی بزرگوار فاعل از برای
 مومنان بید آورده تا در عالم
 بهشت بکشتی بران در کشتی

آنجا که بود من الجن و من
 بعمل این بید کیفیت خدای
 خبر داد که از پریشان نیک
 طایفه بودند که در خدمت حضرت
 سلیمان خدمت کرده اندی
 و بعد از ادا ای روحانی و رزق
 سماوی زندگانان کرده اندی

سخن زهر آید از او که ز قند
 جان تنان او بود مهر
 کج نبش ز جوهر خورشید
 شده در هر صومع البکیر
 آسمان ز سر رضا جویش
 شب روز آمده دعا گویش
 بخت دولت طفیلی ره او
 مهر و نه نیده کان در که او
 بر چهر ز بیم سر افراز بی
 بر کشتی صیل خورشید غازی
 با دانه این در هر صومع
 سایر نشان در همان جا بود
 با دانه در خورشید صومع
 زین موشترکی همان بود

در قصه حضرت زین العابدین

بصفت و فوائد

در تواریخ آمده است که هفت
هزار است که در عالم از زاده
طبع و سموات حضرت سلیمان
علیه السلام است که در میان آدمیان
ایش از آن نبود اول سنگ
رضا دویم طاق بتم سیم
انگ پنجم چهار کنار تصویر

اما سید صل را نه
نکته خدا که هفت
در عالم از زاده
طبع و سموات حضرت سلیمان
علیه السلام است که در میان آدمیان
ایش از آن نبود اول سنگ
رضا دویم طاق بتم سیم
انگ پنجم چهار کنار تصویر

در دیوارها گردن چشم بدریا
در شدن بطلب مردار بد ششم
راهها در میان گوهها نهادن
هفتم سنگ ازین گوه بآن گوه
برون قوله تعالی ومن الشیاطین
من یغوصون له ویعملون بهملا
سوال اگر پرسند که حضرت

سک که از علم صید از بی کرد
دین خویش را نمازی کرد
آنچنان کن معاش در خوروی
که نه بینی ز خلق روز زوی
مخل سبکمان که مبدای
نکته ای که از پیش
روزشش تا ششم جو محله سنج
نه جو کل صده زن بر لاری
تا نقاب رفت نم دو مووی
نرو بی رو کشاده سیر کوی
شود بختین بیگانه
که سوی در طاقت افسانه
مردی که از تو بداند
دور از صحبت تو بداند

او بیجا گان روی سجود
 خلق کو بند کار دیگر بود
 تا بندارت خود کار
 بدکالی بجای بدین
 هر چیزی را بجان دهن
 ز نانی اکی جان دهن
 دادش نه عرض نماند
 عرض از او تش عود نماند
 نه اکه گوید ز خلق مخوفم
 در نمانی من سجود
 بلکه اعتماد بر سنجش
 بخوری باز از عرض
 نشستی مالک آرد
 ماله بدو بیجا

سليمان علي بنينا وعليه السلام

به عمر بود و ستم برادر خانه بصورت
 روا بود که ساکن کرد و خوب
 در میان قوم سابق جابز بود
 و در زمان ستم به مانی آمد
 قوله تعالی و الشیاطین کل نیا
 قواص و آخرین مفت مین

فی الاصفاء حضرت سلیمان

که روی از دیوان در زبید پیدا بود
 و سبب آن بود که دیوان قوی
 و حضرت سلیمان کارهای سخت
 به ایشان فرمودی ایشان
 از آن کارها که سختندی فرمان
 داد تا ایشان را بگیرند دیوان دیگر

اصد در او رویش بود نظرش
 چشم مانند کانی داشت
 باش طوطی زبان نوشته برای
 زید طایوس خوشین آرای
 خوشیش را تا بدان بیاراند
 حاصه و قندی که در کنار آتند
 سه زن جابز و زردا بد
 آسمان رنگ مردا بد
 سنج ز روی که لاقی مردا بد
 از آن سنج است و بهره زردا
 رنگ جنایت باهی من
 جلیله انت خواه ز آرد
 بر کوه فرزند کلوع از با هم
 زن محاسبه با کس بنام

نایدان تهنیت عیسی
آتشده لوغوس عیسی
خون کبیر در کل صهار
کل برتبه نمان شود در خار
بیر و دمن از بوادران
نشانند دیکت باران
خوردانه کبیر و ناز کن
جیب جور استیج در از کن
زشت با نازم در نشینه
ناز از کن حسن نشینه
آدم از روی مهر و نودن
بیرانه لضمی مذت
زیب کوشش کنز جو کبیر
کوهر از نشت این در کباب

در اقصی بلاد عالم رشتند و آنها را
گرفته آوردند و بندهای محکم
نهادند و هیچ کس از بنی آدم را
این مرتبه و این قوه نبود و روایان
احبار از کلبی و از وهرب بن
منتهی رضی الله عنه روایت
کنند که چون حق تعالی ملک

بنو نای تا نصیب مرالین رسانند
حضرت سلیمان فرمود در فکانه
و از طعامها که درین مدت میدید
جمع شده آنچه احتیاج دارد
تا اول نای ماهی سه مرتبه
تا هشت ماه راه مسافت حاجی
طعام و مسویه و آبهای سرد

حکایت
راوی این روایت زیبا
این صفتش است بر رویا
که کس در ملوک چشم
بیزد و هرگاه داده جام بخم
بیسری دانت نام بهر آن
که از او ماند در همان نمانش
در جرفی و اح نمان بود
لا اله الا الله نمان بود
موسس کور نور نشین
کنش بهرام کور از ان کس
این بود کار زهر بوعلیون
که در دهی بانی آن کس چون
کل از نشت از و طهار ماند
صبح غایب شد آسمان ماند

طی نمود طعامی که ابار کرده بودند
 جمله را بیک لغزه آورد و فرود
 برد و بخدمت سلیمان آمد که
 سلیمان ای سلیمان از راتبه
 هر روزه خود نلتی نپش نایتم
 چه هر روز حق تمام از مطیع کرم خود
 سلیمان که همچنان کج بود من میسر است

داد سلیمان را از
 ملک خود ساق ملک
 بنیان آن شهرت است
 کرده خاقان بر شهرت
 دیدیم نام نوی از روی
 باز روی عدل شد خوی از روی
 پوشش از صبر کسی چون خور
 گزینش آفتاب بر روی نور
 صفین استون چشمه جی
 رهنی از ساز زوش لیبی
 عارضش برده عوض لاد کل
 زده بر کل کلا را بسبیل
 نازینگی و نوب طیار کا
 طوق سازنده خوش اودنی

اکنون نشان دیگر را بکه حواله میکنی
 یا سلیمان روزی امروز مرا
 ناقص و ضایع کردی و مرا از روز
 خود باز داشتی و سلیمان از ادعا
 بد کرد و گفت اضیعک اندک
 صتیعی یعنی ضایع کند خدای تعالی
 روزی ترا چنان که امروز ضایع

علم صور نمونی بگوید انبث
 کس در آن سخن ما و نمی مانند
 شاه بی اود می قرار است
 خیر او بار عکسار ندانست
 فصل نوروز و ابر کومر ریز
 سبزه نوفر تو می نشاط الکبر
 ابر را میاید کبر ریزی
 خاک را با بر کل الکبیری
 سبزه نوفر و آسمان داور
 او نفس بار و آسمان ماور
 صفیان یا نه سپهر
 آهوشش تیر دردی کبیر
 از سکار طان سیرا سخن
 ریسمان کرده تیشاج کا و کونان

کردی مرا از طبع خود محروم
 کردی سلیمان از ان دایه سوزان
 که از تو جانمونی بزرگتر باشد
 جواب داد که ای سلیمان چه میپرسی
 حق سبحانه از حیوانات مستند
 که هر کدام را هر روز هفت مای
 که جبهه ایشان مساوی خسته است

شده زنجیر باستان
 آستان کوه نوران
 فوضی خورشیدان
 آینه آوازه خستیدان
 نخل آهوان جهان
 زنگار راه بر سر
 از گنجه گاه سوزان
 اسبان از نواح کاه کوران
 عوالم کوشش بر آوارده
 از تیر بر آوارده
 از تیر بر آوارده
 قطبهای سودا در
 هم چون دران میان سوزان
 از بی صد بودی آرام

دایه مژگنی صیغه حسد
 و گویند آن کادی که اطلاق بین
 بر پشت و لیت هر روز و دست
 هزار مای بدی دستور روز
 که در چندین هزار سال هر روز این
 دایه از خزانه خود جوید بوی سینه
 بعد از آنکه هر یک از این ماهیان را
 آوردم به خاطر جای

گفت استوب برای و طبعی
 درین بر کلمه می
 گشته و حرفت من
 نیست با بدنت من رستی
 هر چه را گوئی از خسته
 من نمی خطا به دل
 خواست آن ناله غافل
 دعوی نامه را کند باطل
 نفسش این ناله غافل
 دارم آن آرزو گوید
 که انسان رفت گوید
 که از آن گوید گوید
 شاه گفت هر که
 آوردم به خاطر جای

رفت از آن پس رسان شبرید
ز تعصب سوی کور کله
ماده کوری که بود ازین
که گران داشت بارکین
گفت نشسته آن دوزخه بر
دست کشا و بعد از آن بنسیر
خورد بر تیب کور تیر ز دور
رفت بیرون زان کور
صحن نشسته کور اندام
گفتش ای سوره سیم ادرام
نیت از کار کور از نیت
بیت از روی یک نیت سرین
تناه اسفتم نذر گفتارش
که ز انعام دید در کارش

در دنیا خاک کور

از روز دودر لنگه اچین پرور اند
بعده سلیمان شرمزده و حیران شده
گفت سجانه من لایعلم الا هو
ولایعلم حموده الا هو سجانه
سجانه الله رحیم قوله سکا
حتی اذا التوا علی واد التمل اد خلوا
ساکنکم چون سلیمان عمل نوادی

مو

مور حکان رسید با پد شاه ا
مور بود باقی موران را ا
که کجایهای عرف آرام گیرید
که حضرت با جابه و جلال
سلیمان باشکر قاسم میگردد
ساده که از هم ستور سکا آفتی
با حوال شمار رسد در با خدا

و من باز نساها کاه خطاب
نیمه آفتاب و سحر آب
ز دستا مان سخن در خطا نش
امو کردن بزیر نش خطا نش
بودش از حایبان صفا کشتی
سک کش زاده بداند نشی
هر او کسنی بخد ملقب
باز دادی عنان او بکشت
انکه کشی محبت او خاص
زوغی شد ملو کور خلاص
گفتش اس را که گفت او سوره
کار با نفس بخج کاره مینب
طعمه ما همان در خطا نش
ز درون ننگه کله کس

حاصل کار او بسیار است
نصف زلفش کام ماهی است
شکر انصاف لبش
روی براب از و کم نیست
سروش آن ظالم صفایش
وز و باش نکر دانند
ار که در آب نمکندش
وز و طاعت گشت سوش
از حفاظت جوید پیدا
ز دوران دنت بدل پیدا
دیده هر حال
رام در آب به جد جلال
سر عباد و دنیا بود
رسد حدیث و کما بود

و سبب این تعلیم آن بود که
که با دین جز بگوش سلمان
و دینی نیز بر صفای قوم خود شفقت
زنایده کند و عبلم خویش نازد
که خدای تعالی او را بجهت مومنان
عاجز بنزد کرد اند و حجت آن
ن ۳۴ باد شاه موران

خدمی آید و از پنهان کلام
حدیثی بر او آید حضرت را
از سخن درشت مور کرانی است
مور گفت از سخن راست
تختت باز مور صغیف از
سلیمان سوال کرد که دیگر چه
مراد در خواستی گفت خام

که بود گفت من مایه
سازد از سر تو کی منظر
کبیر ناما بادت منظر
کو به بت از روی منزل جوان
روازین جوی با صواب
ماز کو که گنبد کار ملت
این صحر کارنگ عار ملت
زر خردم کبیر کتب صحیف
که بود هم جو جوی جوی صحیف
منظر سادت از آنها
که به کسین به کو بد ز به

کار دیگر کند بر آید بران
گرفت و مقصود در آن صراحت
صورتی هم در آن نگار خاص
که بود به خلدت ز خاص
آن زمان دیده ز کار آگاه
رفت بگر شیر و خفت شاه
گفت ای عالم کس حاجت
و در این سر ما ناس
که در بار ز سیرت آن خاند
گرفت و در زمانه آن
شاه خندان نزار کاس
گفت طای سر تا توان فقیر
راست گویم ز عقل رسد دوری
خالد از لایق خوری

سلطنت خواستم خدای
سلطنتی و قاضی داد که مشرق
تا بخت ب زیر یکین منست
مورم گفت ملک فانی
خاتم اوقایست ز هزار که ناری
و بدان معنی در نشوی که ملک
راحت و آسودگی در ایست

بگر بختی مور گفت من مهتر مورم
و موران صغیف را غم خواری کرده
بر من لازم است و در وقت
بلا حوز را هر باید ساختن
و نمود این علم و دانش ترا از
کجا بست گفت عطای الهیت
اگر رضایت شد شمه از روی سوال

و آن را چون زینب روح انواری
صدی هم جویشتر بی سیرای
نند و خانه کار بمن
نکند ساز عجبهای
و آن را بود هم خرم به سجد
زان دهم صلاح صبح امید
نت خوارم را مقام آمد
کش و آسمان غلام آمد
گرفت آن هفت منظر زیبا
زنگ این هفت جو که نیا
هفت کل از آن گفته قرار
هم جوان هفت اختر بار
چون صفت جانان مدام
تاق تا فاق عالم آمد نام

گفت استوب از آن سخن آگاه
گردد از دل چو جنب
سیر را گفت ای کمر در بوس
سخن گویند بن کن بر کنش
قصه فقر سازی بهرام
سهر آن طرفان بهرام
از غوغای رخ نگوئی طلب
کردش طغی در موی
من هم از سحر روی افروزم
از هر زرنه بخود کی آرم
در جهانم کز تو نبی کسی
در حق من نکوی بوسی
از تو ام یک نوع در آن
کردن قصه ام بیجا

بیان کنم حضرت فرمود به پرس
مورچه گفت یانی اسد از ضرایق
همه خود کسی گفت مملکتی خواستم
که پیش از من و بعد از من کسی را
سوزده باشد قوله تعالی و هیلی
ملکها لا ینبغی لاصید من بعدک
مورچه گفت ازین سخن بوی

برگف دست راست خوانند و از
وی حکایت میسر سپید و سفید
که سپاه تو بسیار است
یا سپاه من و کتت تو اعظم است
یا کتت من مورچه گفت پای
سپاه من بسیار است
زیرا که از شرق تا غرب

قصه خوشی او خوشی
خوانند و ز زو عیسی آن پیش
نزد و بل عیال خوشش بود
او عربت ز جان ریشش بود
بعد صدی که در میان افتاد
رضه درسد آن زبان افتاد
لود استن آن نیند بهرام
دختر بی زود هم حوا ماه نام
کوهری آمد از صدی سهوی
گردد آن نقشه آتش در کفون
روز دیگر که خمر سهرای
دیما از دور رخ کم نایبی
خود را موی که ریح قایم
در نقش عبرت باره

از میان طار خود شبانند
 ابد و ایش موج خیر طوفانند
 نور آسویا بر سوس رود
 خلق عاقبت ز روشش رود
 چون بهر آن او غناش کار
 سر بدو ای که سوادش کار
 نایبانش ز مویب مویبند
 بی بیچاره چاره چو بیچاره
 نخل اندر شهاب چو باران
 هر رادل رین تو را در رفت
 از شبان بلا در رفت احلم
 هفت اختر بر ارباب کس
 مونس عکار او با نیستند
 شمع شبان با ناز و با نیستند

هر کجا که نگاه کنی غمگرمی هستی
 و شکر تو همین است که با تو است
 و گفت یانی اسد کنت من شریفتر
 و بهتر از تختت است زیرا که
 دست راست همچون تو باد شای
 تخت من گردیده است سلیمان
 گفت ای پادشاه ایامر الو
 فتنه

خواهد بود دیگر مور صغیف از حضرت
 سلیمان پرسید که دیگر از چه است
 عزت چه حاجت خواستی
 حضرت سلیمان گفت با در
 خواستم تا در زمان من باشد
 تمنای در معرض قبول افتاد ماه
 خواستم تخت مرا بر در دو کلاه

با بر دست زنبی سحره
 با کلمه ده کی مبارکه
 باز دوا جان لا خودی
 باز پیران مرز کوی روی
 این سخن در کس و گوید
 موزناخن کسی و او چوید
 سرش را بسجاس مبرام
 بپرد در خار خویش بود تمام
 گفتش که چه امها یک
 زان سینه خاند شم و شک
 دید چون که کعب در آن کارگاه
 و ز در آن کار شد مدد کارگاه

که در تمام خانه او
 کرد تعبیر حسن
 که شود راست
 گفتن آشوب اول استاد
 ساز کن کنبه جوی آب
 چون شود ساز در دروس
 هم خان کنبه کن ساز
 ساخت آن سر کار دان زودستی
 بس نگو ترا آنچه فرمودش
 آنگاه آشوب را وقت حکم
 نقشبای عرب از رقم
 او را صد مهر از زینت زینت
 با تو آن نقشبای روح
 نقش از لاله های رنگارنگ
 دل و سینه هم خوش نفس

راه یک طرفه العین بر د
 دایمیت ص
 دیار دوا کر ام بحر الی دشمنی
 فرمایم دیار اورا احزاب و ایر
 مورد گفت یا بنی معنی این
 هست آنست که خدای تعالی
 تو مینماید که همه دنیا را
 و ادم و سلطنت ترا بر باد
 نهادم

پس دولتی را که باید بر دول برود
 نه سبزی و میدان معسر در سوسه
 دیگر پرسید که چه حاجت خوا
 حضرت فرمود خواستم که دیوار
 در حکمت امر من کند مور گفت
 یا سلیمان چرا چیزی به این
 نحو استی که اگه در درگاه عطا

بر کهای بوشنه بر دیوار
 نشده دیوار سار کله دار
 که از آن لبس که در آن سبزه
 روزی در برابر آن باز
 روی در روی عار شاه
 سافت آینه چهارده
 بعد از آن درخت طایف
 ماه صورت طایف بلند
 در شش رادرونه آن طایف
 جایی که آن طایف آفاق
 طایف در شش احوال او کرد
 عکس خوراد در آبیم خاک کرد

کرد اندوه جان جهان پاد
 این چیز خیر است
 پیر گفت که ای پسر
 گویند که کرده این
 آرد آشوب است
 که کند آن آه ز کارش باز
 شاه را گفت این کوه فرجام
 خیر نازین عرض پای کام
 رفت کن سوی صوزت و نیک
 نایبانی رسد کار خیر
 شاه ز او پندار
 زانند ز کجیل زودش
 شرف معلوم آن اطوارش
 نند لعل جبینش

بخش باید که مهر بر کشته
 نظر شفقت و مروت در بیخ
 رحمت از حضرت سلیمان بر
 که مخلوقاتی که در حکم توان هیچ
 چیز از ایشان دلری نشود
 اندکی گفت سزده با این بنیه
 ضعیف با سپاه خود سرفرو

آیم و بر قوم و بر قوم خویش نگردم
 تا از آن سپاه بر ضعف است
 کشد و اگر یکی دردی باشد
 او را دریافته بهتر دیک خود بدم
 و تداوی کنم چون صحت باید
 بمبت نزل خود غمخوارم و چون
 شب فرزاید نزد کمان خود
 خیم بن شاه داشت سی
 او به حسن دل نزد نفسی
 که در کوه کار است
 نقل کرد در
 طار عطا
 این قلم نیت
 کفتر آید
 سخن گویند
 آن خبری که گفت
 که در کوه کار
 که بر زلفش نیت از سر
 آن یار آمدند در سر

گشتن کند بی دریا و جلدر خشم
پایب از ما و او چه دریا چشم
شاه را بود آواز از انوش
گشتند آن طاعت با خوب
صبح که در کوفت درج
گشتند آن آحاب که منیع
تا که آناه روی صبحی
برده از روی خود بیازد
شاه را چون نظر را خاد
انگ از دیده اش بر او باد
صبح که در کوفت درج
گشتند آن آحاب که منیع
در کله اش آفت و در کلب
وز خفاهای زبور کار است

پس دارم و کفاه بابی که بخت
پس مور حقیر گفت یاینی اسد
خدای تم بر من مملکت آسمان
عرض کرد و خواستم که مرا با
ملک خواند از حق در خواستم
که در میان صنعیان باشم
و مرا مور صغیف خوانند در می ا

علم

تعلیم بود حضرت سلیمان تا بداند
که درین عالم فانی نسکینی و ضعیفی
عند اسد منظور است پس سلیمان
از آن متاثر شده خواست گفت معلوم کار تمام
که از آنجا باز کرد و مور حقیر گفت
یاینی اسد رو انباشد که تو را بجا
باز کردی و من ترا مهیمان بکنم

که بر لولی باخواب می بنیم
باشب آحاب می بنیم
که کجاست این و خاداری
تا خبانت مباد بیداری
شور خود خاشاکه کو افکار
که هر مرد او کو افتاد
گشت معلوم کار تمام
دید آخوم او خود هر اسم
ای خوش آن ساشی هر دلگی
بنا بد نش ز طلمی
خوم آن سال و م امروز
که شود هم بسین دل افروز

از سواران خود در وقت و یک پای
بر بیان کرده باورد و در پیش
سواران نهاد چون سیدمان
کجند به و گفت ای مویض
سپاه و چشم بسیار است
نزد ایک پای چون مهال
در چشم است که غذای

حضرت سلیمان ۳۰ بر سخن مورد
چشم فرمود و گفت ای مورد
توجه داری که مرا میمان تا یلی
مورد صغیف عرض نمود که بر آنچه
صغیف معنیست اجابت کن سلیمان
اجابت کرد و فرمود باورد
اورا همانکجا فرستد و آوردند مورد

فرمان بران شده بود
حون او کباب باورد
شاه با هر کار هر روز
بود در نظری دل او زجا
اول در منظر عین فام
روز شنبه شاهان مهام
وقت سوهام عین فام
عسرن خاقان مشهر
کنه جسم سپاه تا دهر
شاه از او بی خبر در
عین فام که عین فام
ارسه و در فام
خانز در غنچه بره او

در سواران خود در وقت و یک پای
بر بیان کرده باورد و در پیش
سواران نهاد چون سیدمان
کجند به و گفت ای مویض
سپاه و چشم بسیار است
نزد ایک پای چون مهال
در چشم است که غذای

خوردن آن خوش بنشیند
بیم از روی بهر سو
ماه نیکو تاسی بیم اندام
صاف می رخت در بطور
اواز
نوعی جان عند لیب
بریطی تند در بطور
لحن ضیا کبر آن زهره صبر
گفت آنوب عقل و احسان
عوض در کنگر همی
ناله میگردد در زوای کسبی
هر کاردن بنان کما
گرفت نام مایه سما
چرخ کوه معسر
صلوه او در کتب

رزوز اجددی بیکت داده بود
که هر چند آن شکر خوردن
کم کنند و همه خوردند و دور
ساعت حق تعالی از زمین گیاه
رو میانه تا چهار پایان ایشان
همه معمور شدند چون سلیمان
آن مهانی است همه نمود کخانه یار

یا اله العالمین مراد سوزی ده که
توانم این ترا مهمانی کنم خدای
تعالی دستور داد پس زمان
پادشاه پادشاهان بر جمله
مختران زاد میان و میان
و دیوان و مرغان هوا در زندگان
رسید که جلالت روز مهان سلیمان

بود بیچاره درین ایام
تتمت شو کرده اش تمام
او از آن طاری کنه بسی
بود از توانایم راه بسی
آیچنان بود پای عرض
که بدو روزی رفت بر سر
بیل ز غار قوت بانه
بای رفتار بلکه اصدانه
دعویش از که اوز جامی
صدقه از ضرر و نطامی
نرخ خالی کونه
جو کس باز نشد در
مور یا نولان ز نوبت
مکان دعوی سلیمان

الاتحاف در حدیث علی

علیه السلام بابتید لغز بود تا نزد
 دریا بیابانی بود هشت ماه راه
 آنجا جایی سینه بانی راست کردند
 و غلبه بود تا از شرق مغرب
 اسباب نعمتهای کوناگون
 و میوه های مرغوب از هر جنب
 جمع کردند و در آنجا انبار کردند

آه ازین جا بمان لی انصاف
 که نذرند غیر لاف زراف
 نگاه اندازند بهای خنده کشای
 برکت زر کار ادبی جایی
 چو از خاک داده ادبی ریشی
 تا که ادبی سه چاره خط سرتی
 نظم بیاد غیر با بحیل
 ترقیبده بنسوی نه عمل
 لفظها حمله یا مناسب هم
 روشن بار بار در نقش آ
 او از آن راز خالی خود نشاد
 وز دم بر او نشین بیاد
 نخط خوب کاغذ نریا
 نوشتی و نقش بر دیا

چنانکه که بهای نعمت جمع شد
 پس سلیمان ۴ دیوان را فرمود
 تا دیکهار است کردند بقول کلک
 فراخی هر دیک یک فرسنگ بود
 هفتده هزار دیک مثل این را
 کردند و بلندی هر یک هفتاد گز
 بود و کاسه ها فرمودند بلندی

بر همه شهر جلوه آتش دادی
 که نباشند صحرای برزادی
 نشود اگر عروس بد منتظر
 طوفان صحرای وز غیب وز لوی
 چو کوران شدی حو لو الوسان
 و در روی او چشم گمان
 گوشش مایش در بهار بود
 غنچه و زلفش نینج آتش بود
 من ازین خصمه کرده خاتم قلم
 در دلم از قلم هزارا کلم
 ای بی از دیوان دانش و علم
 و آن که کشید از این حکم

شششنبه پیر از رولف قانیه
که از آن در آن شهر از تخت
از و جان آرمین خدی
که در آن شهر بودی
محمد کفای شمشیر
ورضا خان المودیه
باز بر سر کلک
بر عیادت ز ما سر کلک
بارگی سوخت کلک
هم و او وقت ز نظر ساز
نار باشد نای بیست
خبر بنید از راه دور
صد هزاران تنای آردن
کم شود وین نالود بر جای

هر گاه چهل کرد و پنهان کرد بود
توله نما و جهان کا بلو اب و قدور
راسیات پس شش ماه اسباب
مسقده را ابا بر او باد بوم
دانش امر به بختن کرد و برای
آب اربی ستای می نمود
بعد از استعداد نعا هر گروهی

دارم شش مندی چهل روز از خواب
عبادت بر کتو است و کهار
ملک اقدام نمود در و شش غنمی کلک
هوش سلیمان رسید که ای سلیمان
با این همه مملکت و عظمت که بود
یکمای را شنود و نتوانستی کرد
حضرت ماموری حمیر لوزا با این

شاه کنت از شراب
شش شایق از می خواب
مجلس آرا که بود طر فیه ندیم
کفش ای ناصر ایضاً اعلم
کای خود شش مراد شش رای
از می خواب خوشی ماسه رای
آنان لوبه داد اما مرد
کفت کای بر سر او نشاند
دانش من نه نزد صحر شاه
بست نزدیک سدره شاه گاه
بیش هم چون لولی که بود کس
چون شود شاه با ضد کل

لیک چون رای شاه آن باشد
گر سخن در کوفت آن باشد
سر بسیم ز کفر فرمان
حکم فرمان ده است اجابت
باو دارم خانه عجبی
گر شنیدم کتاب شبی
عاجک نشنید مجلس از برای جوانان
بود خوشی ز رخسار در نام
طرح نشنیده چو ماه کام
شهره شهره کورویا
فمنه دهر از کورویا
چون نازش نهاد در پیش پای
دارد برین ز شمس طای
عاشقانه لاله خندار
بایستی
سوی

سپاه و حتم مهان در است تابدا
که اسب کس را در گاه کبر مایی یا
ماهی و منی زرد علی حسد ادا
رسد کبر یا دمنی که طکشش
قدیست و ذلتش غنی

قوله تعالی و تفقده العطر فقال مالی اری
المدد چون حضرت سلیمان
بعد از چهل روز پیرون آمد در بخت
پادشاهی متبرار گرفت جمله پند
بک بخت و کای جمع آمد در بخت
سایه افکندند چون سبیل ادا
بیدید هر چه در راه بود

مفضل بود روز او کورویا
خان نکین باو عالمیه سبز
سبزه بود با کشته ده
لطف ششم عبارده برده
کن از لاله و گل سبزه
بجو روی عروس از برای سبز
بود شتر اده ماری رویان
دری صد آهوان لوبان
دست خجی خوششان در
که بکوران آهوان کن
را اوی محو کند لغور
کن خون و خشان ز مرام
ماریکی تا فراده سولسی را
دارد از زرد و سولسی خوانه

دیدم که جوان ز سالی
انگ در دیده بگریستانی
ز آدمی از زبیر بود سببی
بمسح التی نداشتی بی
گفت با دلم دو حال تو
بهر چه زاده می گوی تو
گفت ز از تو که نیت او می
کام از وی طری بر لب
عالم نظر اعلای نیت
باری علی را و حال نیت
خانه آوج کور خواهد بود
لم لبین بار بر خواهد بود
جوی از زنده کی بگور کنم
سوزش شبی بار مور کنم

هد هد را هست که نترمی چشم وارسته
غایب گشته و کیفیت احوال آن بود
که چون سلیمان ۳۰ بداد و دشمن قرار
گرفتی مرغان از هر جنس بگرساو
سایه میگرددند و حضرت سلیمان
هد هد را دوست داشتی دوری
جایی اورا خالی دید افتاب بر سر

سلیمان می تا بید گفت امروز
چپست هد هد را نمی چشم این عیب
رحمی اند عینه گوید سلیمان فرمود
هد هد را طلب کنید هد هد را برای
این دوست داشتی که در حال
و دشمنها و بیابانها کم آب داشتی
و آب پیدا کردی و خسر بوقت

سزف ششده کاهی خسته فعال
بست چیزی برای این احوال
طان ترا از آدمی جدا دارد
مدوام آشنا دارد
نامکولی مر حکاب جنس
غیب فکر که ضربت از پیش
و مدوشی نهادم فرمود
که جز راستی ندارد بود
به بود گفت استبدان این
نیت سودی ترا دیدن ای
انگوار زونت خسته من
با بدت ز رفت سوزی هم من

دست زودک شهر محراب
بر لب آن حکم دانایان
قصه من از تو بود معلوم
او کند یکسره حد از موم
سر این کار راه اندکی
که از نظر او نشاید بسی
که بی غیر بوداره
نبودی ازین بر آگاه
این طایفه چه شده اند
آتش او زایل زمانه کند
سوی هم آمد آن بودار
بوسی علم او نداشت
عاقبت او در لعل کباب
مرع از نفس لوی چنین

حضرت مسلمان رسانیدی و حضرت
اگره اوقات در سفر بودی اتفاقا
آرزو حضرت را آب ضروری بود
طلب کردند تا طلب آب رود
چون حاضر بود حضرت مسلمان
گرفتند برو و فرمودند لا غدیه
عذابا باشند با اولاد بجهنم و لیا
تین

سلفا

سلطان مبین حضرت فرموده اند
عذاب کمنش یا ذبح کمنش یا سیاه
حجتی روشن درین حرف بود
که هر در رسید مرغان پیش
گفتند ای پدای مردر تعبیر
صدای بود تو چشم گرفته است
مسفیه ما پد اورا بکشند یا عذاب

مدنی ره نورد راه رسید
مانند زنگ سیر راه رسید
دید سیر زلفی سگانه
بر لب بحر از نفس خانه
روی برافتنه زلفی جهان
گشته هم چون روی زنده جهان
مانده چون سوسن زمان ز نقال
غنی لب کن ده سال سال
لا خدیو ز سایه کرده علام
که زمان مهر آتش گشته کلام
نفاذ بر آن ایدر چشم
ز آنکه چون تا خودی سعد حسم

لعل کمال کفنی ای در پیش
صیقلی که آمدی در پیش
جلب مهور از انسانی من
که خود در می خدایی من
لب کعبه کن در سبزه آوده
کافی صاندوم دار آوده
نبت خرد من لوعصوم
راهها از لی لوعصوم
که کفر او طاعت خویش
که در ان شهر زانین ریش
بیرون اس سخن سدا را
از غضب مکنند در ابرو
کفنی ای در پیش
این سخن را بمن چه کفنی

گفتم مگر حاجتی روشن بیاید آنگاه
رما گفتم پس هدیه ای ترسان
و لکر زان شد و در برابر حضرت
سلیمان در آمد و مابستاده
حضرت از زوی غضب پرسید
که کجا بودی و خواست که غذا
کردن فرمایید هدیه از آنگاه

که شرافت و بزرگواری و مسلم
و دانش است بیان کرد
بجام تحقیر خبر ایمنی من خبری
دارم که علم تو بدان محیط نیست
جستگ بسیار بنیاد از شهر سبا
می آیم و خبری آورده ام و گفتم
انی و حدت امرأة تملکم و اوتیت

آن جوانی که دیده او را
جانب خود کشیده او را
کفنی غیب خصم من او
سقطه نینب گوهر من او
زود بر خبر در حین بر خوانند
و من در آرزوی تو زنج بر بند
بیش از نیم در اعداب من
از سران آرزوی آب من
لب براری کشاد روشن را
که مرا تم زینش مهر خدای
ما ایدم مکن که مطلق
مکن از لطف خویش خردم
که در آن کفنی سوان زاری
این براری آن به سبزه آری

عاقبت سیر از و نیک آمد
صلح بکند است سوی جنگ
از طریق مردن این دوران
گفت که شکر داده این دور
تسخیر از بخت خود ساز
نامید از دست هر دم باز
سیر را قتل عصبه پاره کرد
غیر گفتند چاره اگر
گفت اول بهم طعام خوردیم
راه آنکه سوی کلام بریم
سیر هم که بر این طعام
گفت کاه از سر
جز اول در آن علی کن
ناز من بشوی خندان کن
اس سخن چون شنیده آید
گفت از هر عمل

من کل شیء ولما عرش عظیم
یعنی یانستم عورنی ترا که با پادشاه
ولایت است از هر چیزی خدای
ویرا داده از نعمتهای بسیار
سلیمان اینهمه از وی می شنید
و جوابش یعنی داد تا آنکه بدید
و جدتها و قومها سپیدون لشمس

من دون احد چون سلیمان این
کلمه بشنید از جای بر حسب
ان لا یسجد احد غیر خدا را سجده
و نمود آصف را
چو آندیند آنچه از بند می شنید
به و گفت آصف گفت یا سبی
خدای تعالی اسباب سلطنت

دست بر دست با برادر
خورد و غوطه در آن برادر
جوشش را دید در تر خانیغ
ار سر در بر شد آهنگ
کاه را بر کاه خادم من
در دم از وی خادم من
عشق آن شاه قورین کرد
هم جو کور خود نبرد
نکنای عدم از وقت بی
گشته صدی کنه را بدنی
چاه نه بلکه آن بلای بود
در زمر رفته از دمانی بود
داشت آن مولای شاه و دخل
لویی او زنده ز لویی لعل

ره نبرده در آن هوا هرگز
آیچان کسی ننده جا هرگز
مانده از ره نماده مکره
دل بر از در در آن از یک چاه
دیگر کس رنجور
خوشین بازنده کی در کور
بیج سودی ندانست عمو بود
عاقبت دل نهاد بر مرغان
بود در آن که از خضانا گاه
دلوی آمد بر بسبان در چاه
جست از جای خود بود نوشت
کرد حکم بر پیشانش دست
چون بر اندر چاه زند است
رست از نسکا کی صبر الی

و عالم آرای داده است آنچه بخواهد
جان کنم اما اول نامه بد است
بدان عودت فرستیم و دعوت
کنیم او را با سلام اگر مسلمان شود
باش که خویش هنوز المراد اگر ز لشکر پاک
قاهر فرستیم تا او را اسیر کرده
بیاورد حضرت سلیمان فرمود تا نامه

باید نوشت و اسم اعظم
صدای قمر بر عنوان باید نوشتن
و سب بن منبت کونید نامها
که در خاتم سلیمان نوشته بود
او را در عنوان مکتوب نوشته اند
و آن اسما عظم اینست
رضن رحیم و بعضی گویند نوشتن

زود در ایشان قادر است
همه صحیح آئینه در پیش
همه مردم شدند بر پیش
که چه کشند مونس مارش
فی بگذرد فهم در کارش
گشت او نبر بار جهانی شان
لیک عاقبت ز غم بانشان
او عرب او کرده یونان
خود حضرت زلی زاندا
شب که غم بر نشانند بر کافور
قائم روز شد میل محمود

بهر که بود از شوریدار گرفت
خواب در دید ما قرار حلاوت
صبح گشاد دیده روشن
زان خالق اثر ندید بجای
از هر خدایه وادی طے
زان حاجت زبانی دید بیا
بودوشی ز روش طریقی
مانده خبر آن را آن بیاد
لانبات چه صدمه گاه خیال
نیکو شسته در آن لعل شمال
گرفت ماه آتش ناسا
چو خانک هر طریقی از بار
چو که هر ملک اطلس شام
لبت بر زلف غنچه خرام

بسم الله سلیمان در واقع دید
پس نامه بدین دستور نوشت اینده
من سلیمان وانه بسم الله الرحمن
الرحیم ان لا تعلق علی الله و اتونی
سندین یعنی این نامه سلیمان است
و نغمه ام رسول خداست که
بلفیتس نوشته و سپاه او را

بد عوت و خواندن بسوی حق تعالی
امر فرموده باید که کردن گستی
مکنید و سیکتایی او را پرستید
پس نامه را مهر کرد و بهد بداد
گفت به بر بر انکس که تو دیده
سوال چه حکمت بود که سلیمان
دشت
علیه السلام نام خویش را مقدم

گشت مغلوب خیل بر روز
ز یکیان سپاه شب غیر وز
ناگهان آتشی نمود از دور
سوی آتش خواباد عبور
مرد وادی نورد آتش
کرد چون رنگار آتش طای
دید بیلهوی هم دوز کیست
دشمنه زهر یکرخته بوست
نه دوز یک کزوه دلو سپاه
چو جوی سپاه خویش سپاه
هر کی چون نماند از قیبر
آمده خیر و ان از بنفیر

دینم خود یک زلف از آن
شب غنچه سیاه رنگ از آن
بیش از خود خورده دلوار بی
دید روی بر از و ماری
چون لب کور بود کس
صلقه ماری ز آن غیب
مخفی از زلف آن
تیز در خون سندان
گشت زلف از زلفش
خفتن از رخ و هوش از مای
گردنشان از زلف با سلام
منه آورده در فدا دایم
زلفی کف کای رسیده زلفه
چه گواید بکشین گاه

بدر نام خدای غنچه و جل جواب
آنست که بنی اند نام خود را خدای
نام نبی حق دانست و دانست
که بعبت کافره است و خداوند
تعالی را شناسد مباد که استخفا
بنام خدای رساند ماری اگر نبی
اولی کند نام من کند از آن کجنت

خود را در عنوان مکتوب داشت
و علی جواب دیگر فرموده اند
چون نامه سلیمان نزد بلقیس آید
بشناسد که وی مخلوق است
مخروی و نامه از مخلوق مخلوق است
تا در فهم آن عاجز نماند و جواب
دیگر گفته اند که نام الله با بیست

هر شی زرق ماد و ادنی است
گر چه آن نه طلق ادنی است
شبنم زلفی برسد
بهت از زلف برادری
آن سخن چون رسد در گوش
رفت بکاره کی زلفش
کف آینه بخود چو در من
زهر از زلف خوش خوردم من
بر خود این ظلم بهیچکس
مردن خویشین هوش
چون ازین ماجرا گذشت
دیگر بی سوییان نزد

ز یکی گفت که نگار منست
خلفش از آن نگار منست
عاقبت در میان تیر اجناد
کار یادشها برافتاد
تا دم صبح راه جنگ زدند
خبر شد که در آن زدند
گفتند آن دو پسر وی
زان بیان سعد بود
خوگر شده اند خلاص از این
نسخه گفت و گفت با دو بر
بود روی کاغذ از اسباب
نوعه اصلاحی شد لال
نارسی چون شیدا بود
دید دنبال هم دوزن چون

و عظمت است و آن زن بکانه
بود کان آن بود که برسد و ایام
نیارد از بجهت نام خود مقدم
داشت تا نام وی آرام گیرد
انگاه سلیمان علیه التحیه و السلام
مهره کرد و بهد داد و گفت
اودنس بکتابی بد افالقه

الیهیم ای هد هد نامه را به پر و پند از
بسوی ایشان و باز آد مار از
گفتار او حسرت کن هد هد نامه بر
بسوی طبعتیس روان است از بیان
حضرت سلیمان تا شهر سیبا
هفتاد و هشتاد زمین بود هد هد
با غبار سلیمانی با بندک زمانی

باید روی زنده گای زهرن
مرد حکیم از صیه معنی زن
گیرم اموی نزد لیه بود
عاقبت از جنگ باده شیب بود
در زمان که بنیم ز رفت
عوض شوهران خویش است
زان دو عفرت هر یکی پیش
که در سوای شوهر خویش
آن یکی گفت که من ارش
بهر طفلان خویش برش
در میان دوزن طلاق افتاد
سیخ گزشت علم علق افتاد
مرد و عفرت در هم افتادند
دست باز و جنگ کشادند

گاه این روی کند و آنش موی
گاه آن موی کند و آنش موی
آنچنان داد کینه را دارند
کز با هر دو بی خود افتادند
هوش چون وقت از دماغ زبان
گشت بداد و در نشتر زبان
خونک از در آردن دیدند
هم چو آب بهار بحر دیدند
صف دندان چو در ششهای زبان
صد دندان بر قماره قصابان
که با شمشیر کاو در ترخان
پیر تانی علاج او صفقان
ناخن الماس و اینی سنج
روی خارا از سنجان زنج
دشمنه ارده چون مهابان
گفت بیجمل از صلابان

و اصل شد و بقیس در محال لطیف
هفت قمر ساحت بود درون
یکدیگر و هر قمری هفت دروازه
داشتی و دروازه تا بقبل استوار
کردی و کلید تا با خود داشتی انکاش
در قمر آخره بختی بد بد بیا بد
بقیس را بر لبه ترازو رحمت

خفته دید بد بد نامه را بر سر
سینه وی نهاد و بر کنگره قمر
بشست با دواز پر او بقیس سدا شد
گفت که بخوان گناه من در آمده
و چپ و راست میدی کسی دانند
مگر بد بد را بر کنگره قمر نشسته
دید در کار او مستجب شد نامه را

گفت یکبار این چه حال بود
بار با این حال با خیال بود
زین دو ان رقم حو جاره گشتم
زین ملا ما به سان گناره گشتم
گفت آفران بود جاره
که هم زین دو ان حو جاره
کز زبانش هر کی گشتم
نا که خود را ازین بیان گشتم
سوی شیران خدمت نهاد و لبر
روزه مسجد از ان دو عران
بیش پیش نزل انداخت
طارشیر ان بان زمان مردا

ماندی اختیار شبر زبان
دست بازیران در شبر زبان
چو که شبران الطور بگردند
بابی در طو خوران اختر دند
ساخت از سوی کائنات زمان
بشیران و صفت هم چون
زان دوران می آید مایل
کاوشش شنبه عجیب از شنبی
خارظا کافیه در هم
رفته چون موی یکمان در هم
مار راهی در ان شب
وندان شبیه کوه آید شب
باد از ان اگه از کند
تعد صد نفسی خاک کند

بخواند و از فقر بیرون آمد و در دست
وزیر حوذر ابا خاصان درگاه
طلبش نمود و گفت ای منی جابوز
نامه کلمین آورده است و در عنوان
نامه نام سلیمان نوشته است
هیچ خبر ندارید که سلیمان کیست
و در کجای می باشد و چه کاره است

نام وی هرگز شنیده ام ای
الغنی البکب کتاب کریم استوال
اگر گویند بلبعیش نامه سلیمان را
چرا کریم خوانند جواب لان
اسم الکریم کان مکتوبا علیه
بسم الله الرحمن الرحیم آنگه
بلبعیش گفت خاصان درگاه

ماند حیران غریب بی سنجاره
جان بصدور و دل بصدیده
چون تان سوی من از نظر
در کشته صلی چاکر جل
رو بپوشد دمای زمان
چون در دور خوشن دهان
آتش از درون زمانه ریش
چون زمان آن زمانه در دیش
کشته تلبان بشی زخم او
صلقه رو بیده چشم او
زند آن کوه نم صبح دی
عالم را غم و درد
کرد آن وای جو کس سباه
زالتش او از زنده گناه

لرزه افتاد از آن در اعصاب
 زوت از آن بوجل خوردن را نشین
 گو گفت این مار جان کجوا هم بر
 بعد اندوه در خواهم مرد
 شیر ذیبال بواز و کادربش
 آن عباد رس این عباد رس
 مردی راه روی در شب
 کافور و گلاب در در شب
 از رویان کش بود استن
 در شبان فناد استن
 یستاز او چک و هر بوف
 شب و از دما سر استن
 باز چون زنت از آن عای
 بنام کویان قدم نهاده راه
 نوب و کبر و حج و اولیا
 صفت و عیش و اسباب

که مضمون نامه کجا بر در آید بر دهانها
 ایشان و همی بید آمد در سر
 علاج شدند کجا جزا سه تعالی بقیس
 یا ایها الملاء افوتی فی امری معینی
 یا اشرف ملک من مر افوتی
 و همید که چه باید کرد درین کار که
 کاری بزرگ سحت بزرگت

که مرا پیش آمده من هیچ کار مشغول نشود
 تا تبه پیر این کار کنم ضاخاصان در
 گفتند قالوا کن اولوا قوّة و اولوا
 با بس شدید کجا حسیه الله تعالی بزرگان
 و اشرف گفتند که ما مردمان
 صاحب بزرگتیم کت و کارزاریم هر چه
 فرمایند برمان بریم و دیگر الامت

مرد آواره او هم فرسود
 نماند بزرگ صبح در پی
 ز غمت فغل از سر دماش کویا
 طاعتش نمونه جوس بکوش
 ستادمان ندره عباد و جوان
 در پی نمونه جوس جوان
 حکم نیست شمع ماه ز سوز
 منعل مهر نده جان افروز
 طریقه شهر می نمودر
 محمد حاشی هو الطیف
 بیج و باره زمره و با خون
 دیده جان از نظاره او قوت
 جوان در روز از شمع با وقت
 دغشری دید چشم عالم

داد و خسته سلاطین را سر مهر
گفت کجای نوجوان زیبا چهر
هر که آید بدین دیار از دور
ز بهایش منم سوی رستور
راه بنمود بر در راهش
جانب بزیم خانقش
دیشهری جوخت بر نور
مردشش در آن درون
خود سالان حالان کجبال
سینه زده با چهار دست سال
مردی نوبه او کس
آب جانی روی او صفا
حون در گاه بادشاهان برد
ز راستان سویا

فاتحی ما ذاتا امری گفتند تا بدید
این کار میس اینم ولیکن حکم ترا
چه پادشاه ماسی هر چه سر مای آن
کنیم بلبقیس فرمود چون همه تدبیر در
بلکن افکندید من چه بکنم زیرا که
حرب دو احتمال دارد اما اگر در
بزیم نعمت و دولت با ما بماند

پریشانی جمع نیز بدید نیاید قانت آن
الملوک اذا دخلوا اوقتیة افروما
و جعلوا الاعزة اهلها اذ لة یعنی بدستی
که چون ملوک در دیهی و زمینی در آید
آن دیار تباهی پذیرد و روی بسرا
آورد و غم نهیران خوار و پیمقدار
کردند بلبقیس گفت ای اشرف

دید باج بر از نهنت برین
آیا او کشته شد یا نه
از خوالش درخت مر جان بود
عجبه ناز لعل رمان بود
ریک غیر وزه بود در حوشش
آب صوان دوید بر رویش
شاههای شکوفه عقد کبر
زیر آن شکفت زار چمنبل
طرقه قصرش لعل کبک
کلمش غمزه آن سیاره
وز دران قصر خلیس خسی
مهر طاق جلوه آده پوشش کی
مهر نشان در آن حور شراب
مهر نوباره با گلخانه نهنت

همه لاله عذار شکیر موی
 همه غنچه دمان نسیم موی
 همه شکره زبان عانس کوش
 همه عذرا عذار و امقوش
 سر و قدی دران سان
 همه روانه وار کوش
 همه در بند کوش
 همه سر در زین با او سرور
 ز یورش بود عین اطلس
 از خطا نماند آن سر
 جامه بوسه غنچه کوش
 طوق و حلی این کوش
 آستان بوسه داد و کوش
 کوش چون در کوش

شمارا کجند نه عالی حضرت سلیمان
 میفرستم و تقالیم حسن این چید
 و قیاس روانه میکنم شاید رودای
 از ما بگرداند و در ولایت ما در نماید
 قوله تعالی انی مرسله الیهم اهدیه
 بس لطیف کفها کونا کون جدا کرده
 و جهل حشت رزین حشمت و در

کو

کوشه حشت کوهی قیمتی نشاند
 و هزار اسب کرانایه سر تا پایا برز
 و ز نور مرصع خند و جهل دست
 جامه قیمتی که سزاوار پوشش حشمت
 سلیمان باشد مستعد فرمود و دیگر
 از اقسام غنایب و عجایب که در
 خزانه داشت بیرون آورد و عور
 سر و دستان ز جابر خواست
 کوهلوی خوش حال شبی رات
 سهلوی خوشی چون تقاضا داد
 کام از لعل لاله خاشاک داد
 بجله دید بر تیان جمل
 عقل را بی دل از ورمل
 خمره ساقیان نشاند
 نومه طربان و باله
 جامه در کوشه سران در
 آمده نالیش شتاب ز تاب
 عود مضراب خوشی کوشه زبان
 سهر صورت دمان کوش زبان
 کوشت سجد چو دور جام
 کرفان سران نشاند ز خواج

کردان نازنین موافق او
و حضرت با او بود لایق او
مدتی ماه عشرین پیش
کرد مشرب نئی در آن پیش
بعد از آن که در مدینه خویش
تسام ناصح محرم خویش
شرط آن وقت سروریم نام
که از روزی که در کلام
منع چون آرد آن دلخورش
در سه افتاد صحبت او پیش
از دل آن آرزو در پیش بود
روز دینی بوی بارش بر
گفتن آنکه که این کلام بود
در سن آرزوی تمام بود

خردمند دانا تعیین نموده بچایب
حضرت سلیمان علی بنیا و علیه السلام
نامه نوشت مستخون تو اضع و نکاش
چون به دید که رسولان بلعینس روانه
خواهند شد بیشتر روانه شد و حضرت
سلیمان رسانید که ماینی ابد رسول
بلعینس با نعمتهای کونا کون رسید

سلیمان علیه السلام فرمود مرا بجا میفرماید
اگناه بفرمود تا موازی جهل هزار
حشت زین که هر حشتی لوزن دو است
من بود حاجت مند و در گوشه
هر حشت کوهی قیمتی نشاندند
و در دربار گاه فرسخ که دند و کجده
که مقدور بشه نباشد در بار بار ادا

زین کما شوی شبان زود
وان لبان نب ندارد بود
کرد از آن فتح یا هر حدیث
بمسج سودی نداد آن سیدی
و بدان گفت که ندارد بود
حکایت نکتیود خستود
گفت رضیر نادم طامنت
زین می آرزود ام حاجت
بود خویش در روم خانه
که در پیش چشم بیگانه
گفت غلب روان در آرزوی
نارسی از سوال من بخواب

جاده ازین کشید روشن رایی
کرد در آب جوی روشن جای
بهر جود آن بردار و بدر
دیده از هم کشید و کرد نظر
حوشش را در کنار آبی دید
کزین خود بخت جانیست
بر لب آب جاده اش تقیوار
سر بیم و یک هم میان بار
عمر ز کرده خطا آدم
این جز آرزوی او آدم
که گفتا با سخن غریز
رفت آسما کرد آشی بر باد
انچه در بی خیال خواب کار
چشم خضر را سر آب کار
دولتی بود در وقت از دست
نشان نخل در کفایت

ساختند و چهار هزار اسب
با و پانفمود تا برین و لجام زرین
آراسته در دربار گاه در محبت
و عیسره بداشتند و چهار هزار خادم
لعبه مود تا مثل آن جابه در دست
گرفته با بستند و چهار هزار دیگر لغو
تا هر یک عمودی زرین بر کردن نماز

در حجب و دست مبارکاه با بستند
و امر فرمود که حاضر عساکر از
آدمی و پری و جن و دیو با سلاح
و استعدا تمام بر دربار گاه
بترتیب با بستند چون رسولان
ملقبیست بدر گاه سلیمان حاضر آمد
و گفتند ما خود جهل حشت زر

دیگر آن است مانند در جوی
هرگز این دنیا را راز رازی
دارد آن و لغوب بسیار
میجو نوحه مهر آوار
عشیرین کرد طبع عامه آن در
ناکه باشد بیار خود فرنگ
گفتش و دستار کرد عشیر تمام
سهر عشیرت سپهر اندام
نبود بهر زینب ز پور
بسیج ز کم ز عشیرت
طرف خانی که ماه سپه ماند
عجیره از خال عشیر آرانید
زلف خویان که خمر افشانید
نفرش حاکم بود شمشاد

مردم دیده عین بن او شدند
انجمن مردم این شهر گونند
آر جوان گرفتارانش کام
لبت بر رخ نقاب عین خام
عین بن جبار گن بهوشی
از عین عین بن لوشی
گفت دیوانه مرد ووزان
منزل چینی او بران
بود ووزان از ما جان داد
جان شش برین زنجیر جانان
این مکان رسید چون نام
گفتیم خواب با شکی بهرام
بزم آراستی بهرام روز یکشنبه
بروز گشتند آن نگو خوام
کردن رخ ز یک جام و جام

بزم آراستی بهرام روز یکشنبه

پیش نیاورده ایم در بارگاه را نامور
ده میل بفرش آراسته و ده میل
دیگر خشت رز انداخته چون دیوان
بلیقیس آن قدرت بدیدند حیرت
کرده با خود گفتند ما را چه یار که در
برابر همت او در آیم چون از
از حسن زمینت در مرتبه سجده

و نهایت دیدند از آوردن کشت
قیل حوزد شرمند گشتند و چون
عظمت و مهیت کثرت صف
آدمیان و پریان و دیوان بدیدند
ز نزدیک شد که بهیوش کردند
و چون نزدیک سخت حیرت
سلیمان رسیدند چهار صد ک

نشد بکشد ساری بارنجی
نمانند نمان طرب گنجی
زرد گنبد کوه درین کویا
نشا هد عین را که میان حوی
نشاوه در گنبد زرافشاش
بود چون از ناب در کاشش
هر طرف حاضر در رسم نشی
از کل زرد خانه نمینی
لاله رومان ز عفرانی کوشی
سرخ گلزار غنچه ناصه کوشی
سندل قانان نوشاد با
سور داده خط آراوی
دختر عجب سان گل ندان
فنده بر عجبهای بیای زمان

سینهها بر نشاط و بر کینه
چون دل کو دکان باویند
خان از خانان حورینت
زده صد طغنه بر سر تن
باوه کا صاف ساچان
هر با سباب جنبی آماره
منه محمود مجلسی در زمین
کرده آنک داد و لوشن
دار ساقی در آن مقام
هر قدر از کله مالی جام
جام بر کف نگار سرین لوی
نشد عرطلان مال کسب
کفره باوه دلند بر آید
شبهه اش صلت خور آید

ازین مرض در زمین و میره
تخت دیدند و بر سره کرسی
عالمی نشسته و در مقابل تخت
چهار هزار خادم لباسهای فاخر پوشیده
صف زده ایستاده بودند آنگاه
رسولان در خدمت سلیمان با او
از روی تفریح نشستند پس سلیمان

روی بر ایشان کرد و گفت مرا با
میفرید خدای تعالی شانه مرا
چنین مال و مملکت و سپاه
داوده است که حدش خود میداند
مال دیگران چه احتیاج دارم قوله
فلما جاء سليمان قال الحمد لله
الکفاه حضرت و نمودن شمار اما

بر در جامه زر از در و نیاخ
نشد سرانشتنا بدان نیاخ
ز اول روزها با خوشب
باوه بهوشه باهل عرب
ز دستان خورشید و زین
چهارمین
نشد عوم خانه خورده بر
کرد و عظم و بنش خود رساند
کف کاهی نگشته و ان التور
ارسخی صفت در همان
سر کرد نسبی کبک حوار آرد
در دهن از لطافت با آرد
حورده سر حورین خدایا نشسته
جز بفرمان بر نشسته باه بند

بر بساط اویس جوای آورد
شتر طافه شکر بجای آورد
گفت طای سرور ملک شمع
تو نازنده بخیر خرم
نعلج از دولتش بلیدی آید
بخت از کسب ارجمندی آید
آسمان حال آسناست باد
آستان سوزی آسناست باد
ای تو بجه نافعان عالمی
من چگونه بر اعدای عالمی
جابه نبود چه حکیم بود
بابد از جان اول شهید آزا
هر چه کوی جان برم جهان
هت فرمان زای بود

دعوت میکنم اگر ایمان آورید و بپسندید
خدای تعالی مقرب آید شمار بر مقام
خود گذارم و اگر نه سپاهی که هرگز
ندیدید بایشید فرستم تا دمار از دوز
کار دشمن بر آرد پس سلیمان گفت
باز گردید و کوهها باز برید چون رسولان
باز گشتند و جمله قصه با بلقیس گفتند

و وصف مملکت و سلطنت او کردند
بلقیس گفت مرا بپاره جز عبادت
خدای تعالی و اطاعت وی مگردن
منیت بلقیس گفت مرا ~~بپاره~~ چه
عبادت خدای کار خود سازم و
شوم تا بخدمت حضرت سلیمان
روم آمد که با رسولان باز گشتند

از نزرکی تشبیه ام روزی
طرحه آسمان اول افروزی
عازنه که حور و سر از برای خواب
گفت و فنی بنشین اصفهان
خسروی بود سر و شامان
دختری داشت در کوی طاق
هم جو خوشبید سر و آغای
نام آن گلزار مهر الجبر
لبشکر زوزلف خیر سیر
سر و مالا سنی نذر و آرام
برده از جان ز آرام آرام
زای روان آغوش زمر زمان
بر سر آهوان کشیده طاق

طایر خوشبید

چون این استعداد از طبعش بدید

رود تر بازگشت و خبر بگفت

آورد حضرت فرمود باز کرد و با

ایشان می آید و بر یک منزل

که بکنند ما خبر میکنیم به بارگشت

و بر یک منزل خبری میرسانند

پس طبعش بدیدها و خدمتگذار است

زادگاهش در کربلا بود
خوردن آن جوهر مبارک
شش ماهی را با مردم
نامش حاج میرزا محمد قاسم
و نهی میکند از برای کت
سنة تدریس نگاه فلک
تیسری جو عقل دور اندیش
بلکه از عقل دور سروریش
بود یک روز آن شب طیار
چون کل سخن در محاربه
گشته سخن از نفسی
طوفان در آن نفسی
و در کوزه بر سر سیم اندام
پس بر آری جو ماه خام

از جمله چهار صد نیزه است

و چهار صد شتر بار از زر رود

مفر ساخت و با سپاه ادا

روان شد در جزا است که چون

رسولان ذکر خوبی سلیمان نزد

عرض کرده بودند مهری در دستان

شده در خاطر اندیشید که اگر

ما سپاهش خرج کرده لقب
شوخ شیرین دمان شکر
دل فرسندد از ششم تنی
آفت ایام شوخ حمزه را
فتره اش نیز بر او انسی
زان آید چنان کرده امان
هر که در پیش منگابی شد
بغم درد آشنای شد
می نشاند از بطن او نفس
واله سقا از شیشه اش
دید دفتر حور و زیبا نشی
گفت مد هوش ناگهان
نت عذار عذار و امین
اگر معنی بود عاشق

خواستگاری نماید چنانکه بود
 بلعیت زنی بود نیکو رو با جمال
 که اندر زمانه کجس همانند است
 در وی شوهر ندیده بود هر دو
 جمال بلعیت نزد حضرت سلیمان گفته بود
 حضرت نیز خاطرش بگران بود
 که او را زنی بخاهد دهد حضرت

پرده از پیش بر روان کشود
 دل از آن نازد بر روان برود
 چون جوار بر او خدای نظر
 صبرش از دل برود
 لطف و مکر از خدای
 بازش آمد چو شمشیر
 در چون کردید به ابرو باز
 زخته چون عمر آن صاحب
 گشت از زده ناک از سرش
 که بودی علاج تدبیرش
 آنکه پرورد با نهران ناز
 سختش آمد کند بار نیاز
 سر زگر آن بود که از او
 خوب در بان جهان هر دو

سخت

بلعیت بعضی را سائیده بود روان
 تحت از زر سنخ بود مرصع که
 دایند و در چهار پایه بخت
 چهار پایه زرین تقیه نموده
 و در چهار گوشه تخت چهار طاق
 زرین نشاند و در هر پایه یکدانه
 یا قوت که بخراج ملکی بر او بود

بای از یک کل فلک بود
 چون زنده روی خاور بود
 گفت کافح چنان کنم طاره
 شد دل با یوه ارم آواره
 که تو انم نظر بر پیشانی
 منته او را کرد و رویش
 چون کنم از زده خاشاک
 طاشش نم ز دور باش
 رفت سوی او ایم الدارش
 که به بنید ز دور دیوارش
 دانش از بخت و دست بازنده
 سینه و جیب خاک چاکند

سخت

و در شهری رسیده فلک
موجی این شسته هم زمان
خسته بخت زرقه جانش
شتر طار که پوز با شش
طاف شهری به از هتیب برین
بجکس سخن نبود درین
گفت میران آن شب
دل بر از دور حسن آن غور
تجوار آن نگار هم روش
شده ماتم سر او و جوشش
نکاشین در درون ۹ م
شد نصبتش خورده ناکوش
خواست دفتر سازدش آگاه
که مرا هم توره زور

قرار داده و طول تخت پیشش زرع
بود و پیشش چهار ذرع چون بلعیش
بزرگ یک رسید سیمان گفت
کسی باشد که تخت بلعیش را پیش
از آمدن وی بسازد کجانی قوله
یا ايتها الملا ایاکم یا مینی تعب سنها
قبل ان یا لوتی مسلمان

مهر بر پان بر پای خواست و گفت
یا مینی آمدن میایم پیش از آنکه شما
از موضع حکم بر خیزند حضرت
و نمودن زودتر خواهیم آصف
بن بر خیا گفت من یک چشمم
بیایم کما قال تعالی قال الذی
علم من الکتاب انا انتیک

مانند صیران که چون و در جوشش
از لب بند جوشش پیشش
گفت اگر گشتش چشم
ز رو باد سخن تعبیر
نکلی این هم خورد و دم پیشش
باز گویم حکایت جوشش
گفت آفر از طایق این روز
سازش کاروان و طار اوز
گفتش از روزگار سارنها
بوصالتش تو هم تیارها
که ای روزان زمان
سوشش اکلند از کوه
خونکدانت طایق لیدان گشت
گفتند که با آن آثار صفت

عاقبت گفت جان فقیرمانند
 معبر بر ما هم نشیند
 جان زبانی که ساج نمودی تو
 سیخود این نگاه را بودی لو
 بودی شب سحر کارمان
 غرض قصد آن کارمان
 زمان کل کرده کی شنیدی بودی
 شادمان بازگشت از آن گویا
 روز دیگر بفرخ شنبه باز
 کرده سوز از شنبه ساز
 کرد آهنگ گویا با قیاس
 که شود ناز ز آن شادمان
 یار سپهر آن شنبه در بخور
 کنتی صبر این فقیر باز دور

قبل آن برید الیک طرفک حضرت
 فرمود بشتاب ببرکت اسرار
 اعظم که فدای تم آصف را
 داده بود دیگر چشم رذن حاضر
 کرد گفت را و گویند برکت
 بسم الله الرحمن الرحیم بود چون
 سیسمان گفت زده خود هاده

دید گفت هذا من فضل ربی یعنی
 این رحمت خداست که مراد داده است
 تا شکر و حمد وی گویم پس حضرت فرمود
 تا تحت نهان گویا قال نعم
 قال نکر و لها عشرتها تنظر اتمندی
 ام مکنون عز الدین لا یبتدون
 چون طبعی زده حضرت آمد حضرت

آن ضمیر بر معنی او بود
 چشم بر راه انتظارش بود
 از او به طمان و کرم باره
 دل بر فریب عیاره
 گوهر شب جوی از سر
 کرد ایشان را ز با نهر
 گفت انب زو اهل کمال
 بر این نکته که منت نفعال
 گوهر شب جوی را برداشت
 شمع نام خرق خورشید
 گیر که در آن شب شمع جوی
 نتوان دیدت مگر بخراج
 قصد آن مکنو از سر
 بیخ خری بر این بود

فصل ششم فلک زوشت
در سیسی برده بوز زوشت
صد هزاران جویع فکرت راغ
برکت دند بیده راه جویع
کرد در میان نور آفتاب
بارد بلباسی طلا بیا
آن نور زوشت عالم سوز
در یکی طبع جویع افروز
تعلیق چون نوز آمد
رطبه زان کوز رنگ نوز آمد
ماه سپید در آن تب و لجه
از نظاره رصه زوشت
او گران دلخ را زنت لالیغ
خوشی را دانت سهر او جویع

سپهان بفرمود که تخت را بیا رید
بر زوز لور ارگسته سارند و بیا
بود رسم عادت چهار صد گرمی زینی
مرصع بر پیش تخت بیا راستند و علما
بنی اسرائیل هر یک بر گریشتند
و حضرت بر تخت و تار گرفت
چون بلعیتس در آمد سپهان او را

اگر ام بی نهایت و سر بود و بگو
تخت خود دینشانند و بر عزت می افزود
در جنب است که بلعیتس تابع مرصع
پوشیده بود و جامه های فاخر
که خسران عالمی بود در بر کرده
و کرده از موارید بر روی خود
همیشه و خود را جان زیبا

کرد این مملوه آن زوشت نگاه
مسیحی را راسه طار آه
نام صبح بود نماز و نیاز
کرد پرواز سوزش که از
روز دیگر که مهر عالیشان
مجموعه نمود از نقاب براه
ماه سپید عادت ایما بر روز
رفت به سعادت می روز
سجده که از حق و لبر را
از نظاره خضر و منظر را
خواست آن طالع همان افروز
که بر بتید یکد اگر روز
از او به طمان در سحران
کرد سومی نظاره کی پرواز

ار است که دیده خرد در حیرت
 مانده نزد حضرت آمد سیمان
 نیز جهان که رسم ملوکست
 طرح صحبت و همزبانی افکنند قوله تتم
 قال نکر و الها عر شاعری سلیمان
 فرمود تا کت بلقیس را برده روز
 دوزی در پوشش بزند تا از زبر ک

دینار را چو در پای را
 برافت آن در سبالی را
 گفت ای که این چه بود
 باز ای بابی این چه بود
 اره عقل جانب او را
 عجز ازین دانش خا طراک
 کبر سر در کینش ماب
 نتواند سر و خوار اب
 هم مردمان شجیده باز
 این که بود کان کشتاوش راز
 آمدش چون غمان کار بست
 در پیش بیخ ساد

سلفس

بلقیس خبر نماید بعد با وی کلام از در
 است بطا را اند بلقیس نیز نیز
 در آن کت منیکر سبت سلیمان
 آصف را گفت سوال از کت
 او مکن آصف گفت یا بلقیس
 تو کجا هست و مثل کت ما باشد
 بلقیس گفت که آنه هو کویا که همان

که یارید نوم پوشان
 ماهه گویم تنگ کنیم
 بنوع رازی بسراج کنیم
 با سهر خانان خد زاد
 کنت آن سه و طوطی و شاد
 کرد که این خد بدند
 بر جل و رخ خد بند
 چون نذر و ان طوطی
 جلوه آمد نذران جوی
 ماه رو چون نظر آن اجنه
 عکس را در آوازه تپا خفت

گفت کجای دلم بران جگر
بخواست کشید طوی سینه
نار زمانی در آب بنشین
حوش را بجای بنشین
سود مذانت دیده ام در آب
سوی و صفتی از زوایاب
آب جانی گرفت آمد این
و بدان نظر محاسب
هر دو در مجلس آمدند
ماه حورشید در نظر آمدند
گفته هر آن بگردانکار
لی نظاره چشم بر جبار
باشب اینجا نظاره آوردند
سهر هم هر دو جاره آوردند

در طول و عرض سیمان ۴ بختید و گفت
ای آصف بگفتم که زیرک و دانای
و طبع ملوک دارد بعد سیمان
فرمود نیکو بودی اگر صدای تعالی او را
شرف اسلام روزی کردی چون
مقبض این سخن بشنید گفت صدای
تعالی مرا معرفت علم روزی کرده است

صمیم

تو که تعالی و او بینا من العزم من قبلها
و کنایه مسکین پیش از آنکه تو مرا
باید کردی و دانستی من دانستم
که مرا خداوند است که جزوی دیگر
منیت دوی ایمان آوردم حضرت
اگر سید بجم هدایت یافتی طبعیست
گفت در عنوان مکتوب حسب

خود که از خاک گشت آمدند
نخست آن دو نار بر پیشند
تا که با هم نشنیدان ز نام افتاد
این صد اور بیان عام افتاد
عشق را کی توان کس نشد
شعله را کی توان خست نشد
آتش خانه از نمان است
دو در وزن علامت است
عجب خود را نمان کند رخسار
کنش آسگار نصل مبار
چون زمانها گشت کو تر از آن
در آن بر بند که از آن

داویش آواز و نیش خود شبانه
ندید کوی هر آسرا آفتاب
ندید گمشا و از ریایین صح
گفت این قصه را با توضیح
که ای شاه ازین خبر باید
سزای تو نیستی سزای
تو و ما یکبار اندازد
نسل ما در مبرند از او
ماه سباجی نند از پیش
در حالت نیش ما در پیش
گفت آو بگوید چاره کنیم
زین عا ما صاحبان نامه
گفت این را سفر بود چاره
باید از وطن آواز

اسم بود در آن فکر میکردم بیکت
آن اسما صدای تعالی مرا بپشت
ایمان مشرف کرد ایند پس در حضور
حضرت اسلام عرضه کرد چون
سلیمان از وی آن مشرف
بیدید وی را کجا اندر خود سپرد
و در دل گذرانید چون او را بر نی

بخواهد و در آن وقت سلیمان همکار
چهار بهر نوزن کا پین داشت
چهار صد کینز حره بود چون خند
ازین که شست خواهر سلیمان
که بد بدین را در آمدی وصف جمال
و دانای یقینت بسیار کردی
سردی تا آنکه سلیمان را محبت

حاره غنی فرغ فرمود
از سفر هیچ خستید نبود
از مال ساف ظاهر
در مازور رینت بار سفر
نخجارت آنست ره در پیش
برو با جوشن مال از دست
عده بندی که در رخ سفر
سبز نگش خفا که در
مادشاه بگر در آن زودیا
محل سافت سبده بودی
خاص عام کردن محل
دیدم کم دیده آسمان محل

ماهی پادلی صد باره
 تندران ز کله نظاره
 در کله بود و هر طرف نظرش
 فقر سلطان قناد و کدش
 بی نظاره سپهر شاه
 او در نظری ز باده نگاه
 سپاس و نظر آمد
 نیز عشق سوزان
 ناول عشق جو در این
 او از عقل و هوای جگر
 در پس باده دار خور
 دختر با بود خور زار
 بر او از نیز ماه سپاس
 در قنادش با بسک

بخوانست کاری بلیت شد اما خواهرش
 گفت صد حیف که بر باها و ساقتها
 وی موی بر آمده و گویند مسلمان
 ساق وی موی بودی و گویند با خبر
 سلوات امد علی صیف دادوست
 دشتی بابا امکه ساق او بر موی بود

سلسله

سپیدان عم ساقهای ویرانست
 که بر میند گفت چگونه تدبیر کنم دیوان
 گفتند یانی امد ما خبری بسیاریم
 در کدز کا بلیتس بر مثال خوبی آب
 روان که میان آب روان او
 اصلا فرقی نبود جهان راست کردند
 حرف سپیدان پس مجابی قرار

سپیدان حال دستان خاتل
 دختر از از دست مار کل
 خون ازین تصدیکه و ماه که
 دختر از از راه آه گذشت
 ماه سال بوی بند شایست
 روی از خیر راه بند شایست
 لودش از هیچ جاره در بازار
 راه در با کفت عاشق زار
 کرد از با و جگرها را بر
 هم حوطفلان ز خون پاکست
 تندلی اشتران بحر قطار
 ما در بان حفصل و طهارت بار
 پس از هر زب ز جگر پاکست
 زنگه از جگر حساب

بختر آسمان خوش افش
ز آتش آسمانی خوش
از نهنگی این آب
نقد بود از لباس با
گشت از خط مای جان
بادیان گشت از باران
شتر می سوخد از زمان آمد
گشت تا کمان آمد
گوشه دره بر آب
مردش را در آب حال خوب
خفته از دونه آن سبزی
دیدار خبی و ارگون
ماه سجاد نیم راه بگذرد
بر بکر باران نگاه کند
روز خون زدن کج روی
روی محمود احسان روح

گرفت بلقیس با خواهر حضرت بهار
قدر در آمدند بلقیس در کدز گاه خوش
لصوّر آب روان کرد با یک آزار
با لاکشید تا از جدول بگذرد ساها
ممودار شد آب خود لموسود است
که طلسمی ساخته اند نه منده گشت
قوله تعالی قبل لها اذ ضلی لها علی الصرح

یعنی

یعنی گفته شد اورا عزیزین قهر داری
و سرور و تنعم های آنه صرح حمر دین
قواریر سیمان عم گفت ای بلقیس
این آب روان میت این کیفیت
بلقیس نه منده گشت انگاه
رب انی ظلمت نفسی بسیمان
علیه التحیة والاکرام دیوانه فرمود

باروان جاسر روان شدند
مبج از آن بندگی کردند
تا کمان گشت ساحل سدا
تا دهان گشت بلقیس
باروانی که ز بار آمد
تیر تر شد حور که ز آمد
قوده که باز دور نمود
باروان سوی او حور نمود
خون بد آنجا رسد در گشت
ادرا آنجا قرار در گشت
گاه را که باز راه آور
سوی جوشید بعد با آور
بسیه دید از گاه ربا
نگدشته دروغ بر ما

ماه سپیداران خیره دمی
ز دستگیره هر طاق تندی
و بدان نوجوان ز ساهیر
اگر چه گشتید سیر سیر
درود یو اران ز این
دانت در حکم ز صبر سل
لیک آنجا ز آدمی ز بری
ز تقیم در روز یکدزی
چون ز مانی گشت نام آید
خواب بوزند عظام آید
ما بسیار بر سر و
بود گام بگوش او سخن
که بود ز این در زمین
سر دیده گمان گمان

بج حیل دایند که مویها از ساق او دور
شود دیوان آهک و زر نیج بیاخته
و در نظر سلیمان موی از بند کت در
سلیمان علم پندید و به بقیس تعلیم نمود
تا موی ساقهای خود بسته د بعه
سلیمان با او مناکه فرمود
و آنرا از فرموده سلطنت فرم

کتاب ششم

بد و از زانی دست و از همه عزیز
آرمید است مهرش ادر ابا و باز داد
اما بر تخت خود فراد گرفت و یاد
پیر اندوکس را از زمان سلیمان
په تخت بنود مگر بقیس آگاه سلیمان
فرمود مرا نیز تختی رفیع با عظمت
خاک کنر بج بادشاهی را سوخته باشد

روشنی چشم دیده کوراست
راقت دیده مای ز بخور است
بار دیوار مهر خاور کرد
در در بند است و کرد
شاهی خسته خورق از آن جان
دور زند او نیز طلکان
اگر او اسیرین بگمانت
سرده سجد و نما بگفت
دیده بود از زمان آریامان
همه مرتضی دیده بود تو گمان
در دینش نشسته بر شاه
نسر بر آن گنجد سوی او گمان
بزم گشت سوی دیار است
حائب آرزوی دیار گشت

تیر و کشتا و هم ز خان
 وید ازین تیر تیر طایمان
 زان بفراده در حیرت ماند
 کخط نیک در نظر ماند
 درلی تیر کاروان ارباب
 جنت حواد و تیر بار اودید
 ز غمت در کسک سگانه
 دید از ان سگ هر طوط کاشنا
 نو گو نام مضاطس
 و دلی سگ کجایا نفسی
 رو غیر که خشن اود
 بر خود و طار خوشی کس اود
 اورتی در کشتی در سا
 کما در روی بحر جانانوی

حضرت سلیمان عم آدمیان را با پر
 طلبید و گفت منجوا هم که از برای کشتی
 بسیار نیک که در روی زمین هر چه باد تا مرا
 نبوده باشد آدمیان سکوت اختیار
 نمودند بر زادی قدر است کرده

در زمین ادب بیوسید که اگر بکن
 بطلم سر انجام فرمای حسب المدا
 کتف سر کلام مستعد سازم حضرت
 سلیمان جوابه شپسار بد و حواله نمود
 آن پر ز یاد کتف با عظمت را
 و در چهار پای کتف از زر سرخ
 شیر ان سباحت از طلسم کردا

گفت که بیک صاحب تمیل
 سینه بر خرم سر کشتی تحمل
 رخت در کوه تهنان اودید
 سر فرود روی نشان اودید
 چون ساحل رسید سیدی شای
 کتا کشتی نمود در شبستان
 دو سیاه صیغ غن اشام
 زان دوستی زوند سر و کلام
 زشت رویان آدمی از از
 دیود و سینه انی مردم خوار
 آن دو ز یکی برادران بودند
 ره زن کربل ان بودند

داود سون کی کشتی بار
وان در کشتی سیدی صهار
ماه سیما کان کز غیب برین
در یکی صدف برمان بنیست
اکه می رود بی از رخت
زودگی از ان کاشش
کراه از غنای زیاری
جون در افتاد در جوارب
وان در کشتی سیدی صهار
زودگی برود کشتی
هر دو کشتی او درند
آخه از نیک آن درند
بنیست از غنای جلاله کون آمد
آن کل از غنای برین آمد

پرونده از دهنهای ایشان چون
آتش بر آبدی لوی عبیر و عنبر
آمدی آن زمان که سلیمان بر
کشتی چون کسی دیگر بر کشت
بر آبدی آتش از دهن شیران
باریدی با و آهنگ سوختن وی
کردی و هر گاه که سلیمان

بر آن کشتی هر کجاست جوئی خجالت
و در نزد بانهای کشت دوشیر دیگر
ساخته بود همچنان از طلسم هر که بجز
سلیمان جوئی که بر آن کشت
بر آید چون مای بر زردمان اول
میزدند و پایش بر هم منگینند
و در هر مای کشتی که کسی زری سا

جانب در سحر کلام نهاد
کلام در صفت جوئی کلام نهاد
جون در ان جای جوئی کلام نهاد
کهرش از نهیب حکایت
خانه دید در غروب سینه
جون در کشتی آرزو سینه
در جوئی کلام نهاد
مردمان لطف بر آید
ان اسیران جوئی او درند
هم در دست مای غلطیدند
قرده مرکب در ضالا نرا
داو کشتی در ضالا نرا
ضمان خون سبکی استند
هم در غنای کمر سینه

بود و پیرانه در آن صبح
یا که گوهر در آن جا بر سر
خانها تر قاشق سر ترک
ننگ نیک حیدر زکریا
مهر نمانی که در کانه و نلو
تت بر شکمهای در بار
برو با آن شاهنشاهی لیس
سرور که با و قضا طین
باز راه که کشت برین
کرد در جانب و لای
دختر شهر با شهر
آن کل تو کشف طو حن
کو زنده لکه از غش با لب
کنش داشت که در شب اجنب

بودند چشمهای ایشان از یاقوت
سرخ و سبزه با از مروارید
چون سلیمان بر بخت بر آمدی
پرنای زرین بگستره انیدی و بوی
مشک و عیر از هوای پر زدن ا
دمیدی و جبه بلس معطر شدی
و کلاب همواره از دهنهای ایشان

کشته شخ گشتی و دو مرغ سب با بود
که چون پر بر بگستره نزدندی بسیر
و عنبر بر علما و حکما و صلیا محل افسانند
و چهار صد گری زرین مرصع در
میسند و میسره گشت نه
بیار استندی و علمای نبی اسرا
بر آن که سهیا آرا که گشتندی

از قضا و ضرورت بر نشی
داشت از بجز روی او نمی
گشت بهوشی و در غمنا د ارخت
زیرا رویش آینه سحر سخت
بود هر جا طیب بود او ایست
و نذران طار طوفه طراست
همه عاقل بشدند از آن در علاج
تا که کسی نخورد در آملح
شرط اند با شاه و وزیر
همه را این مور او در زهر
آن دور شان ستاره کبر
همه را در اند صفت او بر

سرناورد دره بدان منزل
نور کسی کل گشت این کل
ماه سپیدان و مار سپید
ضمانت علاج کار سپید
گشت واقف از این سخن
رفت از راه تو حضرت شاه
گفت این کار ازین آمدن
خوبین این کار را ازین آمدن
شاه ازین قصه شنیدان آمد
گشت میان طوطی مهربان
گفت اول روز زوزیر
ازین کار باو کین ندید
گشت این زمانه است آرز
در سپاه الم کل

دیگر نزدیک گشت راست کرده بود
که همچو آسپاشتی و گری بسیار
بافه بودند آصف بر حبیب
بر آن تیره گرفت هر گاه که دو چشم
بدین سوی پیش آمدندی که اگر کسی خواند
که گواهی دروغ دهد از آن شیران
بترسیدی و بجز راست نگفتی

و بدعی و مدعی علیه هر دو بر آسپاشی
آمدندی و حضرت سلیمان چون
بر گشت بر آمدی رد او افکندی
و تاج بر سر نهادی و دوازده
ایه از زبور بر خواندی بعد از آن
نضا و حواج خلق کردی و بعضی گویند
بر آن گشت سلیمان چهار صد

برده بستند برنج آن کل
کز نند جمال او لبیل
آهنگ از برده نمودند
برده از روی کار بکشوند
شکر داشت در برابر او
ناگند از رخ آرسر او
نسک چون شد قمارن روی
آهین آمد روی زار و نشی
برد از روی کشف سرش
کرد از ملک در خرق سرش
تقد آن هر دو نارس کردند
ز مهر و ماه را چنین کردند

تنبه که امانند لوی کوس
ز غنای ماعتش مالک نوره کوس
و خضر کار عویش خن خون پور
کشید دل از بسجود بار زور پور
رود خضر کوشه ناشاد
که در اید به پیش او داماد
و دوروی و طوطی ماه چکل
بوده انگوزانت ارشاد
گفت آن بار بر صد زاری
گیر کجوانت با به داری
این نوبی با جلال از چشم
گیر نامه جلال از چشم
حال خود را با و حکایت کرد
بعد از آن کار را کفایت کرد

حکومت فرمود چون وقت
آن رسید که ازین عالم قانعان
بفارضلت کنند دیوان آن تخت
په بوند و در مهبت المقدس کوی
شکافه در شکاف کوه پنهان
کردند تا بوقتی که تحت انضربید
آمد و قالب مطلق شد و ملک دنیا

تمام گرفت باو گفتند که تخت سلیمان
انجا پنهان کردند مقصد بیرون آورد
کرد تخت با عظمت و مهبت
خواسست که با تخت بر آید آن دو
که در پایه تخت راست کرده
زدند و پایش شکستند از غصه
بفرمود تا پاره پاره کردند و دریا

بسی از آن سوی دهر ز غنای
نیایشای مهران در تخت
سرد در آن ز کحل تنبیه
لود بوی کار لغای
کرداننده شام طلای
گشتش راز سره لورا
کار سازیش کرد و در تخت برین
راز داری چو غنای او برین
دیو کرده باز سر ز غنای
ز گشتش از تخت ز غنای
تقدستند آن نری را بر
کی نازه کردند و لری را بر
خافل آن بر و در تخت
بسیار از آن کتب الدار است

در روز کسی خوش نام داشت
از جوانی نگار خود هم داشت
شانه در تمام آمدن سینه
سینهش سوسکی کند ریه
عون در آینه دمال اجابا
ذره بود عرقه در آداب
مخوفه ادر رضایش
کفن آمد ششم ساری
و او شاطرش هزاران سب
که بر او دل زنده لب
او از آن همه صفا در دل
لیکن اطهار آن گل نکل
دست بر سر بسجده اش
که در بدین او جانش

اورا بر بیا فکندند و بعضی گویند
دیوان حکم رب العالمین آن تخت را
در بر بودند و از نظر خلق بهمان
کردند
چون کار ما بروی راست
شد و خلقی حضرت سلیمان را
مطیع گشتند و ایشانرا بهت

مفت پس و چهل و سه دختر بود
از آن جمله چهار از طبعش بود دختر
و یک پس و طبعش بزرگ بوده
حقیقه همین در حسن سر آمد عمر
بود و حضرت در آخر عمر عمادت
بسیار کردی و اکثر اوقات
از محراب بودی و روایت

بیک حرف آمد بود دل داری
کز دیش راه دل رفتاری
خوبی با اعتبار خوشی اندازی
داد بر کنانش لوبه مای
در عون ما و حرم خویش
در خود گفت یک یکش
پادشاه را بنود سوندی
غیر از آن سر سنج زنی
خواند خزن ماه سیما را
گفت گاهی نور دیده کان مارا
احمر و خفت من از این تو مار
دولت خجسته من از آن تو مار

تا گمان ناه را رسید اصل
باختن دستگاه و مصل
ماه سیاحت بخش
سوی او رفت دولت بخش
یا دستهای رتو را رفت
تا بد ملک در کنار رفت
و بخش ملک مهر تو را کبر
تو که بغیاس راه کوشی
خنج میگردان اصفهان
ساختن و خردن زمان
از خاصه سیاه
مردان ملک نور سلطان
گویند که در این
آن سبیل خسته در این

که روزی شخصی از زندگهان سلیمان
در دز تابی عرق سده بود حضرت
سلیمان از روی عطف دیوانه را
امرفه رسوده بود که آن دربار
انباشته بسیار تو دیوانگان
کوههای عظیم میکنند و تبعیت
تمام ارانید در دریا می انداختند

تا هست فرسخ زمین را انباشند
وسلمان از ملک فارس بوی برخواست
دیکوهای کرمان رفت بانباشتن
دریا دران صین دردی بسدا کرد
و روز بروز امل زیاده ملکیت
و مدت چهار ماه و هفت روز
بیار بوی و در محراب عبادت میکرد

نشده او از خزانی او زنگان
بر خال کشته ببار و قطفان
مهر ما نش نسا آوردند
مهر را سوی ماه آوردند
کف لب نقد دیدنش
نزد من بار این مژده را
نقد سندیش بر دوش
نشین جان سیر دوش
چون میگردد آن دوش را
را خسته آه ماتم را
در بار بزرگ است ای
آخان وصل دید آباری

نماردنی مقصد کرد که عصبه بر آید
 دردش بگرفت و بجا تابست
 و بر عصای خویش مکتبه کرد تا گاه
 ملک الموت بعبرمان زنده که هرگز
 نمیرد و در رسید و بر سلیمان سلام
 سوال کرد سلیمان عم و بر الشبانه
 گفت یا قافی الا و اح صیتی قافی

باقتد آن در نام او مراد
 و هر آمو مراد انسان داد
 آن ملکستان ملک
 حکم آن نامه بر علاج
 کان که راز کار باز کنند
 بجز تا از علاج سار کنند
 آن حکمی که بود نوزاد
 ساخت از کبریا علی خانه
 نخر از که بنام دران
 از خورشاه دران اندر بان
 ضد نوزی علاج کارش کرد
 بعد از آن بارشید بازشاد
 عم دران صاحب زعفران نام
 ساخت از آن تسلط انعام

مشغول است و هیچ کس را
 ز زمره نبود که بدان خانه که سلیمان
 بعبادت مشغول می بود در آید
 تا آنکاه که آن کر مک جو بخوار بیا
 و بر عصای سلیمان سخن شد
 حوزدن گرفت تا آنکاه که موت
 بکسال بر آید و آن عصار امیانی

صوت شنید این سخن شاه جهان
 گفت که سرور گمان همان
 ناز مگر سپهر نام بود
 نخل عالیت بنام بود
 آسمان ماعلو لوقی
 نخل در رسته نوزاد موقی
 ماه شیخ بود در رکعت
 زمره ضار ای ز رنگت
 کردت روز شب نخل و ج
 دو غلامند یکی ور و ج
 من حکم کرا و سنا اند
 در خورشاه از کسند اند

تنی که در پس عصاره خورد شد
 و بسکت و سیدان علیه السلام
 بپشتاد بعدله مردم را خبر نشد
 که سلیمان مدار البقا هوسه
 قوله تعالی فلما قضی ما علیه الموت
 یاد اسم علی مؤمنه الاده الاله الاله
 تا کل مینسه فلما حرتینیت

حکمت که را اولی دو انبوه
 ز کرمان او دو انبوه
 هر چه کول کوشش جان شوم
 آنچه باشد ز کشته ز نوم
 عرصه دارم حکمت این
 سزایم ز ما حکم و کائنات
 از جهان دیده با حکم کن
 منت ز خاطر محبتش
 خانه کفر انوار را بی جان ماه
 کشف و خورشیدهای قدیم
 بود هر چه بسنه بر عالم
 ز رو ما نشیرون ز انواره
 در کل غدا و اناره

ام ز ابراقال ملک الموت یانی بعد
 قبض روح هر کسید که زیارت
 آمده یا بقیض روح من ملک موت
 گفت که من هرگز زیارت کسی
 ز دم مگر بقیض روح پس سلیمان
 گفت ساعتی فرصت ده که اینی
 قصر ابرکبینه با بر زور است

که با آغوش کار آمد
 که با تن علاج بار آمد
 لوالحی ز یک ز روز ما بست
 خلق مهر زد و دیالست
 خانق کونقن خود آمد
 خون ریش ز یک عطره در آمد
 بر سر چهار سوی این بازار
 زرد آمد ز کلام عیار
 ز عرفان چون نشاط الکل
 زرد را طرافق نوشتان خود
 که شود صد دو انبار
 گاه زرد را کشاد و تابان

بکلیت بجز بستم قایم ارواح گفت
 هر از زمان نیست باز الحاح کرد
 که ساعی فرست ده تا ملک خویش
 حلیفه بکبریم که مملکت فریب
 نشود ملک الموت گفت یا نبی
 کسی را که ملکی باشد انجام
 تواند کرد باز تضرع نمود و یک

این اورسیدان
 سینه با چنانچه هم خوانند
 سر آری سینه بیدار
 جان نوسید بسیار
 دانسته مال بتا در کف
 ساق آن سوز از زانو
 منظر سینه برون غار
 که حکام نفس از جا
 خرد سارا در جیب
 سینه بکشید
 حال سینه ای روایت
 شد و دانست بر جان فانی
 به خود فرست کلی بیخ

فرصت طلبید تا فرزندان را و داغ
 آفرین بگم گفت رضا نیست که
 در دست دهم پس اما بجا که استاده
 بود یکتیر بر عشا که در جان مبارک
 قبض نمود در حسرت آمده است که در دست
 ۳ همچنان بنگه عشا کمال استاده
 ماند و خدای تعالی در آن نگاه میداد
 سرش از سینه برش افشرد
 خازنده آن سینه در آن کبر
 سینه بر تان از آن چشمه تمام
 کرده و سینه بر عطیان آرام
 نسا به نشاط در طلب
 می آواز ملک طلبید
 داد از ساز خود زد که
 باده لعل نام ساقی
 کرد جان از سینه هم و زبر
 تا بد نور ای بس چه
 غنچه ساقیان نمود غور
 صورت و طوری و در آن

مطرب از بس بیدار شده بس
ز کشتن از من بر آید به کل کل
لاله کون جامه داره قوت است
ز قوتی مانند لاله دینت بدین
اسمان از عو رسا ده
گرد بود لاس عشر بام
ناه از خواب در میان آمد
حرم جالی و انج آمد
سایه بر سر کون و راه آمد
نکبه بر بستر و راه آمد
گفتن فرخ با سخن و راه
آن چنان بدیده که در راه
کان خورشید در روشن آبی
از دل خوان خوش نما بر راهی

بقدرت خویش و کس را از موت
سیمان جز نبوده و همه پنداشتند
که سیمان ۴ عبادت خدای نعم
مشغول است اما اصف میداست
و همچنان کار زمایی مملکت میکرد
و ملک میراند ملک و خلق را
میگفت سیمان به بندگی خدای

ان لو كانوا يعلمون العنيب
يا لشوا في العذاب المهين و ان
آیه محبت است ما را بر آنکسان
که دعوی علم عنیب بر ای دیوان
بر بیان میکردند که اگر ایشان را
علم عنیب بودی در عذاب عظام
ست المقدس یکسال نمی ماندند

کرده در عهد خویش خار سیا
تا کس از این وار سیا
مهر کبیشی ز نور بخش
رو با بود در کتب ارض بر این
هر چه بی از آن زمان می باشد
آنچه بی خویش خیران گانه
مانند در وادی بر سیا
کرده در کار خویش صرا
روح در حالتش کف مانده
ز قوتی که هر دران صدق مانده
گشت خالی ز نقد میا سما
ز قوتی بر زنده طالبه

بود چندی بفرستند
 بسج پیری با نذر درش
 خواجیه خلیج تند بکد مار
 کد این کشتی اشوخار
 بر سر کوهی خوش هوایش
 بدی حاجی کشیده در اوایش
 بود در خانه از شش شوش
 از آن عهد که کشیدش ریش
 زان آن رسم و رسم و شایش
 بود در جازمرد زبانش
 هم حجابش زنده بهمان
 زرد آن عهدش از جان در

در خبر است که در آن خانه آپسینه
 که سلیمان بآن میل نام داشت
 هما نجا اورا دفن کردند و بعضی گویند
 لغش اورا بشام بردند و در میان
 بنی اسرائیل دفن کردند

و مس بن منبه رضی الله عنه
 از کعبه الاحبار روایت میکنند که خدا
 تعالی سلیمان وحی فرستاد که
 المقدس در آن مقام بنا کن
 با جمله چشم و خدم و دیوان
 و بریان بیرون آمدند و بنا بست
 المقدس نهادند که روی از دیوانه را

بود در هر دم در آن امام
 با دستا هر که در درج امام
 بر شش هر انجا آرد بی
 حاضر بار در آن رود آرد بی
 بود پیش هر شش بسیار
 لعل با قوت را کفش معمار
 از شش گفت خواجه که ای بابا
 دل بر آن ز که از وطن گسی
 هر چه حب وطن ز امانت
 سگدستی در روز آسانت
 خاک کو نشد خان مقیم خار بود
 رجب از زین نازمانه بود

بفرمود تا از کوهها سنگ
 سفید و سرخ می آوردند و طایفه
 دیوان را بفرمود تا از معدن
 زر خام آورده ستونهای است
 متهیا کرده و دیوان را بفرمود
 تا از قله دریا بیاورد و جوهر گوهرهای
 قیمتی و بعضی سینه مرغ آوردند

فووشی از سفید
 فایح از مار و
 فایح خانه که شش فایح
 بهر از طبع بیز
 باز که صد در سفید
 اسد است ناه جلوه است
 فخر مار و بر راه هر کس
 جاده خود ز ناه هر کس
 از خورا و لود از مرما
 زوت و نیک طایع در با
 زنی و نوبه طهر و او اند
 دولت رفته آرد او اند
 زن در آن دور حایله
 خواجیه زن باره خایله

هر چند که ستونها ایستاده میکردند
 هیچ وجهی ایستاد حضرت سلیمان
 اندوهناک شد آصف را بخواند
 و گفت چه باید کردن و تدبیر
 صفت آصف گفت باید نظر آنها
 مسین باندازه سرستون را
 باید کرد و سرهای ستون

چند روزی که راه علی آوردند
 جالبه که ناری آوردند
 خواجیه زن ایشانند
 که زری گوشه آورد سوی
 زن رخ آمده ترک سفر
 طایف بخش نامه در
 بود در نزد انارک لیس
 وان انارک را زنی کس
 از خصا آمدن ز حاشیه
 طایفه نسکی خشن سینه
 زن خود زنی زرد رنگش
 تنگ ناموس و طایف کس

آن جان کزینت مایل
 نندسه اسیر زین مایل
 رفت دامن کوشان کوی خوش
 بی نظرسند مایل خوش
 هر دو چون آهنگر با هم رفت
 پاره صفت از زبان او
 بوم و شبی در انسا نش
 بر دبی الحال و در هایش
 خواجگان درون زنده ای
 صفت زمر از مایه در
 رفت زن زمر دیش همراه
 کوشان مکار کوشان شباه
 ریش بر کند و سوزن ز خاک
 بر سر از آن صفت

در ظرفهای مذکور نهادن و غیره از
 ستونها اسوار کردن و پوین
 خاتم مهر کردن باشد که برکت
 این خاتم ستون قرار گیرد
 ۴ همچنان کرد برکت اسامی اعظم
 که در ان شتری بود ستون و آرد
 گرفت و بیت المقدس را بصفی

که وصف آن اصدی نتوان کرد
 از کزینت زر و جواهر نصیب
 کرده بودند و پادشاهان رو
 زمین در پی آن زر و جواهر که دانند
 خراج عالمی می شد بودند تا هم
 سیمان در قید حیات بود
 کسی را اندازه آن نبود که هر
 زاتش حصه سینه کنان
 کنت کم گشته راس کنان
 بود در صف جوار نام آمد
 جواهر بر ز شد غلام آمد
 دوسه در مقام کماز
 کرب را جان نده هم از
 مرد کشته را و جانشین
 آن مکان در انکار شد
 آن کیش کفش و آن تمام بود
 وان در غوط کند و جام بود
 حالت کس ازین بر آرد
 آرزمانی که کوش بر آرد

مردی خان مان زنده بود
 مانند کشی نمود ز دور
 سوی آتش دوید سجاریه
 دید که شعله حال آواره
 که او را فدا باز آید
 اسب خود را فرار انداخت
 نرسید ازین دور و آن شد
 ز آتش سینه ز بریان شد
 کتفیان یک یک طاق حریفی
 نگر ما کرد در طاق چو شبی
 یک مقام چوینند از درین
 خود را جانم آتش

آن توان گشت چون از سبای
 بهت المحدث فارغ شد گفتن غایب
 و بدادیم او را از بهر دانشی و نصیبی
 و او را از مخلوقات برگزیدیم
 و فضل و کرم خویش و فقه آن
 بود که چون حق تعالی ملک داد او را
 سلیمان مرمت فرمود در سلامت

بوی ارزانی داشت بر من
 بر آمد و بی اسه ایلاز اخطه نمود
 و فرمود که بدر من بیغیبه خوانی

و بر

بود ماصحدم باو نشان
 سر خدمت نهاد بر نشان
 صبح کبر کلج سپهر ام
 ز درین طاق لاجوردی کام
 رو به کرد مردی ره و روی
 بوی آن طغوزار نامه بوی
 بود از آن نموده کشی کی
 رده از خانه کندین رخت
 جامه بود از برادر کسی
 کفش کرده در پیش کسی
 و زنده خورشید و یک معلوم
 و آن شکلی غریب است معلوم

کجا از چون نشدند او از
خورده از خون کز قمار
چون ز کلابی خویش نشان
چون عسجد برادر دید
چک ز در جیب نامدانش
ز درونش کوراد من
که پس ز درش کاشید
او از آن طنز زار خالید
که ازین عهدی گام
خند بسیار گفتند
ز درش بندم چون
دید آن بکس عهد

خواجا آمد درین راه
صاحب نوط از قصه دو جبار
کعبه خان از کشتیدگان
خویش را از دور آوردید
صفت کرد از غضب اسان
چون رسانیده اصل من
تکلم زد که کز ریش
روی ریشش مالید
درستم نه خردم تن
شیر از زدن کالید
لت زمان برده نامدانش
هر دزدی و خون افتاد

گفت این را بخوان باید
وز را خواند سوی چشم دید
دو برادر عکس شبانش
بجز احوال خبر حال نبود
بجز این کلام آخ کار
دختر شاه بر شود صفت
گفت بر خبر و رو خبر آورد
کرد جز با او که تو طلبم
چون شود عقده سدر راه ترا
باید آن جز را بخوانی زود
راه جزیره نورانش گفت
قریب شما رخ راه کشید
دید شهر با نین ازان کوه

نام کردی از خواب زخم
در همانم کلام جویسند
سروش که کوه بهمانش
آن زبیده ای ز سال نبود
خواهدت دور رخ جابه جلال
خبر و ملک هر کند صفت
از فلک ز مهر ز میز آورد
گفت درین راه عقد عظیم
حال کرد ازان تباہ ترا
خواهدت باز خضرو با نمود
مخت و رخ زه بخور گفت
نمادان طوف جابلو رسید
برده فکر از نسیم اولو

کو چو در گرام سبهران
به نشان دلبران عاشق دوست
خواج چون دید اخیان جا
چون زدند آن بیان ره
گشت آسوده چون رخساره
گفت شخص طایب شسته زور
بدرتس مرد در بادشاه و لب
در کی قلمو صای آناه است
راه آن تلمه بر یک دره است
نت وایم بران دره ره کبر
هر که آرد بوی آن دره رو
موج زن قلمو صای آن

زان کل لاله اش محبت
چو بهارفته آب خردان
هم عذرا عذار و انق دوست
کرد خراب دل صلبا سیا
بای دل ماند در کل صفتش
کو معلوم حال دختر شاه
از نظر خون و نشسته زور
چو جوان شماره ماه
که بخت غفده مانس در راه
نزد آن کورک سحره است
افخر است چون مناره کبر
بروان افیض حلقه زویا
نبود خبر بلال زونی آن

لوالجی جانگردان هر که آب
لودان قلمو راسم در واره
آتش در سخت در بندش
سوان گشتس ح آتش
رزد بوم از زلفت جو خوش
هر که در استانش مایا نهد
در بیم در بود بجا کیشی
بر سر دنت صد می سنگش
هر که بی آبدش بر پیش نظر
بعد از آن جایی دختر است
هر که آید به بنیان آن
بی شود باز شاه کتور جز
زان سخن خواج در کتور ملذ

هر صراحتند درو شود ناماب
در هر از نیان شده بر آوازه
سعد زن کتور ساخته بدش
ایسج آبی نیار و ز دانش
کبیری در طان گنجان ناگونی
کبیرش را سینه جایی دهد
دیو و زاده داند بشی
سنگ در است از بی شکش
بیز شوک صد نش بر سر
شیرین دلفروز آگاه است
میکنند حفت جویس آگاهش
سر خراز جهان سرور صبر
لطف یک در نظر مانده

وز طبعش با که آمد باد
وز را خواند خضر بیداشد
گفت با خضر قصه را خواص
کردت زین دوام را ساق
مرد عاتق چو خورد دم ازین
خاتم داد از زبانش
لودیاز مرد تنگسگر
گفت طایب شو کند مرد
افغین را چو توانا قد چشم
کنی بی فکر از خشمش
مار نیند خود بگر از دور
خو کند کوری لوالکس
آنکه از زخم تر خوشش نیز

مخ فدیده گشت خوم و شاد
صبح روز طرب بود اند
خضر گشت بدوت و بیا صد
این طلسمت طار آسانست
بر با منم بر ای یکدم ازین
که سلیمان ند در حوائش
قیمت آن خویش گنور صبر
این نگر با بیره لوی در وقت
خواهدت خضر کرد از سر چشم
دارد این را بلا خشمش
مشو و خشمش از زمره کور
با دادم کان اتمش
خاک خورش یکدم آسز

بود مانند کوز زنده اسب
مدلی جن قصه گزشت
صبح نزد شام خوش ناگاه
باز خون در روی منفسان
هر در دستش انقادند
لوانتت با خندان
کان شتم پیشه ز راهم
زنده ماندم سو عمرانی بود
روز دیدم بکندن طار نیز
حالتهم را حدید اربان شد
از دم از دما بخاتم داد
چون برادر شد آنکه از طارش
گفت من بی شمارم ای کس را

قصه هر سو و مردی کجاست
روز طارش در سینه گزشت
عس کیم شده رسد ز راه
تور خود خا بر ابدار عسسان
آنکه نادی زوده بکشاند
قصه خوشش کف ما این
لبت اکلند سر راهش
جامه در قم در بیستی بود
در چه آمد یکی جوان خیز
دو در آتشش زنده بران شد
مرده بودم ز تو جامه داد
کرد از آن مدینه خردارش
سویم آورید با دان حسن

گفت حاضر و در بیچاره
ابن ازین کار بیگناه بود
نبد بکشاد و کرد آزارش
صاحب فوطیه در درخشش
خواجہ زان ابتدا و تحت رست
تنگ با جانہ بازارا حبا
ترک مال بیال پیش گرفت
عمرش تندوران سغیر برجا
خواجہ هم موشمند و انا بود
دوستی نند میان آن مرد
هر چه میکند آخمان می نند
خواجہ چون دید آن رنمقش
گفت این باہ ناما بی

گفت ابن بنت آن ستمکار
ظلم بر لبی گنہ تباہ بود
کرد بخت از با بادشش
باقت آرزو داد و درخشش را
زود از ان شهر رفت بر
که نبودش بجز زمان اینجا
راه ملک عراق پیش گرفت
تنگ رالی بختہ نند سہری
باز روی حکمتش توانا بود
بہم آمیخت جان آن مرد
یکہ موزہ خیر آن می نند
کرد او دهنفس موشش
بدہ از محل فوطیہ کالی

کرچی کن کلبس زمان زود ام
چشم رحمت کشادہ سوشش سر
سنبہ زارین در فلان وادی
دارو آن سنبہ زار شیم آب
ز آب آن چشمہ و اولاد سنا
چون نیوی از ناز خار غیال
مہرچہ کو سندان کن کار
ابن سنج گفت خبر ماوش کرد
او بان سنبہ زار روی ننداد
مدتی کرد راه وادی بیجا
ساخت اول ز آب چشمہ و خود
خونکہ خانہ شد از ناز نیاز
گفت دالم کہ صفت مقصودت

نہربان در جهان زبان زود ام
گفت کالی در و مال دہرا سر
دبدرہ وادی ز کلبش آبادی
کتاب خراست تر و او جو سرباب
نمود از ان روی آرسوی ناز
خضر خواهد ترا نمود بحال
از دولت نشیند بحال کن کار
عش از دل سیر نندادش کرد
کلام در راه جت جوی ننداد
نماند آن سنبہ زار نمرالوی
سود ز خاک سجده اکبر
نالمان خراستش در ساز
سوی مقصود رہ برم زودت

1156 R111b.36a

سنان بیکریش و او که خیره
در خراسان مقام کن در طوی
است کو پیش سوره سکر بیدر
چشمه سبز باشد آنرا نام
سراب چشمه سرو و جوی سنب
بیشکر را تا آن طویط
نگار تو ازان کتابی بس
این سخن گفت و گفت ای پدا
در همان دم بطوی روی آورد
بشد روزی که کلام زدی کلام
دید طویط چشمه سبز سنب
طویط کشف کبابی رسیده
گفت مرغ خجسته است او نش

باره کی کن سوی خراسان شیر
طویط شهرت هم جو روی عروسی
بر سرش خشم خوشه مهر
ز آنکه دارد بیان سبزه تمام
بر سرش طویط سخن کو سب
تا نشود با تو غم زبان طویط
سر این را جز او نبرد کن
مرد سر کشته حال نشدند
جانب چشمه انی سوی آورد
بر لب چشمه سار و تمام
گوش از نیشک خود گشته
استم از سر کار تو آگاه
دارد جز با همان زمان نش

بشکافش چو کشته شد پس
واردان مهر نام سنگ بده
احکمان مهره تا جندش رفت
آب اذان بر غصه کند آستان
این بود چاره گذشتن اذان
آتش را که درخت درخت
قدیمی آب اذان بر آتش نرس
بعد ازان در نشود و رویش
نبشت از سهم ترا و تو
پیاپی نام بر آستان سببی
نقش خاکش بر که بر کردار
تجدیدی زان بچو بن بر کباب
رو بروی طلسم چو نشن دار

مهره خواهد آیدت نبط
زان شود مهر ز مهر بر کده
تا نشود با و نشود و بار و برین
که ازان چ که کز آسان
که نباشد مهر اس کشن ازان
آب این چ که کشته شد
حاکم خورش بیکد که آسیر
روی کن سوی مرد پیش انداز
تبر او را هم لود و کبکی
داع آن از روحان سببی
طی آن راه سوره لهر است
تا مان بادن زول سببی
بود آسیر / خشمه دار

زود آن عبار طلمت نشی
سازد آن رنگ از آینه دور
عکس خود را در آینه بیند
این تصور کند که آن در کشت
سیم از آن که خند او را در
نیست تیر در کشتنش
باز او در کشت تیر انداز
تو در این لباس جوهر حک
بود این کشت نکل طلا
اگر خود را نهان در آهن دید
مرد آهن قبا خورد نسل
باز او در کشت آن در تیر
دختر پناه جز بر دست

خبر خاکستر همان آتش
آز زمانی که بنید آینه نور
خوشین معانیه سب
شیشه اش ز تیر او خرد
خواهد او نیز خود کسار
خواهد از کار رفت هم
در دگر شود در دست باز
رو روی کسی که دارد رنگ
کم بود آنجنان نیا
خواهد نکل سوی جویس
در خند نکل هر روز از حک
شودن خن و بار ما و نیز
کلا بی شود هم آخوشت

کار کردند با خج کفش خضر
عقد با خج کشت از نشی
خواهد نصد جفت دختره خن
آن جان کشتی سیر در زن
زن که از خواهد بود آب
عقد خدی با جوان رخ نامرد
گفت در و اجل حوازه رشتی
حالی خود را چون در کون
گفت نه کام مردنش
بیدار شد سبز و ارت بود
روز کار از نو کرد محرومش
رخسین مهر و ماندنش در رجا
چون بان طفل خواند اجدرا

بود گوهر آنکه
خواهد آن ماه سوهر
آنکه صین آمدش ز برنگر
آه الا مرشد ز نشی زن وی
سپری زاده هم چو در عدن
صرت بی شمار بر بارود
خفت بر بستر بکاز نشی
خوشین راز از ایه در خون
که تر این جوان نبود در
خشم بر راه انتظار بود
قنده بودن تو معلومش
یک بیک گفت مهره بودی
داه آنکه با جویز مرد را

ز آن وقت چو کرد جان سپرد
آن پسر شد ز کار خود کل
در همان سر نهاد سپهر بید
بود آن شهر را دوران امام
آن دخانیستان چهل بودند
همه مگر آوران بر تلبیس
هر چهل تن شربک قاصی
هر طاق گشت آن جوان
دید آب کشیده پریش
آن ز مرد که بودی مانند
ز آن چهل جلد ساز نهفت
گفت چون دزد زور بازویش
برگرفتش که آن از آن

عاج شیرین بیک زمان سپرد
کردش از غصه دل درد
سوی صحن ناگشت قنار کرد
ضد بکار بیک نیکو نام
در ایم اندر بی شکل بودند
هم در جلد شیر از ابلیس
لود از شبان فاشها
کرد نظاره شب عرب
که نشود ز او راه گشت
اوه بودش ز تعدد بازویش
بود جاذب کلمی بر آن لب جو با
نیت این شک از راه گشت
اصل پسر از دکان گشت

سوی فاشش بد کرد و خوش
سی وز ناچار جمع شدند
لود جاهی حویار مکاران
صحن تنگ از کفش بر روی
مازه گشت آن مثل که بود
فکر رفتند ز حضرت شاه
گشت از فریب او نفسی
سینه نهام بیان بگفتار ما
وز در آتش گفت صاره
سوی گشتن گشت آن روان
تاه کفش که آن ز مرد کو
پیش بر زنده آن ز مرد را
گفت بی باقی بیاوردش

کپر مرا کرده است غارت
در شب بکار بستند
طار آمدند بخاطر ماران
جدید سازش تصدعون
که گوید بر سر رده سخن
که ازین دزد طار مانت ناه
گشت خواب امنی ساجا
او بود در دیار چمن ناما
چاره لومر که ماره ماره گشتند
خلق افسوس آن جوان
چی جرم من اگر بود نیکو
دید نشناخت کوه خود را
که بود این همان دور دراز

حسن و وفا که این
برادر از عاشق کرد و زبون
از هیچ کس نخواست
تا در نهایت بگویند در خون

زنده از قتل گاهش آوردند
شاه گفت که راست گوئی
این زمره از زین باغ
گفتند که با تو عرض کنم
من سرگشته از دبار ریم
این زمره در گزند سگم
مادرش را بچم آورده بود
شاه جویشند آن نشانیها
مضطربا دمهر فرزندش
در کنارش آفت وزداری
گفت که ما درت کفیا مرد
باز گفتی که نوز دیده من
نیوانها چه ماه اگر دند

صفحه شان و هی
بویا و شایه
شیشه نذیب الخاضع
و عبی الماء و کاشی
ورق الکرم و علف
الزین اذا خلط بها
الذئب یمن و صفا
فای این سبنا تنفع البوی
یعنی لکطاء و اللطمانه
و بدین البول و اللطمانه
و بجزج المشیمه صبر با
صفحه الزعفران و صفا
خاصة الزعفران و الطلقان
لعس القیل و استغیت
المذوق الیه و صفت
منه و صفت الیاس
صفحه کتاب الطریق
یکم فی کتاب الطریق
و صفت الیاس

دشمنه نشانیها
در حق خویشین نکوی کنی
نه از آن تو نه از آن دوست
گوش کن با ادای عرض کنم
بود آرزوه کی ز خا بریم
انت میراث ما در بدرم
یک یک کف صهر شاه
گفت این زنا و ما نه
گفت بچواست آرزو بندش
وز جفا ما می روز طار است
من سجایه مانند اردکان
از همان ای تو بر کرده نشانی
تخت در دیش و اگر دند

من درین گفت کوی صبرالم
یکدیگر را نکوش که گشتند
این کجا را بچوب باید گشت
همه را بچوب جاره خویش شدند
سر از ارشاه تنگتند
که درین شهر مایه صل خود بیم
تقاضی شهر هم با ما راست
شاه ازین خصه شکمگر آمد
حکم فرمود مکه و مدینه را
تا صدیزه چاره ماره گشتند
شهر جدا کردند نشان از بند
بود لور و زور و باد خاله بوی
سبزه در سبزه دامین گجرا

صیرت آید ز کار انبیا نم
نن الثیان بچوب ز کج گشتند
تا بگویند آنچه باید راست
و ان کمان مکره راست گوئی
و ان سخن را راستی گشتند
روز شب در لی زین مردم
حال ما زین سبب صبر را راست
بزرگ از ساط کین آمد
بگیر حمل الی و فاضی کرا
ماند و بیکشان نظاره گشتند
که شود مردم در راستی
سبزه نو دیده بر روی
کرده صحرا یاس خود خرا

صفحه
اذا اخذ اطول الریشة و
صفت الیاس
الاسفل و صفت
ادیم و صفت
الغنی الی یمن
الانسان بجماع
بیم
الاضان
و اذا نفع فی عین
من الی الیاس صفت
و یحل به عینی الد
بید الی الطریق

باب اول
 باغلو شکر ایچون
 بدنی خانه صد بشند
 یازده لوز و نه لوزی
 تعالی فرمان بی اجله
 اول و علی
 غیر بدی
 صفح الغیب لا یعلم الا هو
 الثاني و نوح فی الصواب
 یعنا هکذا جمعا الثالث
 یعنی اذ اری فی السیفه
 رفا قال اخذ قتیها
 بنفق اهلها لقتل
 تیار امرا الرابع
 لتعنا ابواب السماء
 لیا منهنم القامی
 هفت تا اولی و صدی
 الاء علی امر
 جلناه
 الی

سبزه در سبزه دامن صبح
 سبزه زاری افشیده نشاط
 شه در آن سبزه زمره در یک
 سلطنت را با بوسه دامن
 جام بر طرف لاله زار گرفت
 رنگ سبزه است رنگ سبزه
 آسمان با علوه طلال
 طوطی نطق را اندوده و گویا
 بوستان گزارم نظیر بود
 شاه کرد آن قمار را چون

حکایت در منظر

در شیشه نشسته با لادن
 خانه طوطی و شاه طکون بوش

کرده صحرای باس خود صرا
 بار زرد روی سبزه لایط
 پیش را نشاند بر او یک
 شیره از خودش بگرم داد
 کام از سبزه بهار گرفت
 خاطر او اولی خرمیده
 سبزه بوشت دور او در سال
 سبزه خط کلر خان گل
 چون شود سبزه دل زرد بود
 صفت و ماهر کشید در اعوش

حکایت در منظر

بر روی جویم کلکون
 باج کلکون طراز گوشه گوشه

شد کل سبزه خانه ز رنگ
 باده کلک و ساقیان کلک بوی
 کشته خوان آل گوشه ریش
 لاله کون خانه ترک نشیمان شد
 آل کسب ز فوج ال بر بند
 از شکر آب شیشه نشه بی تاب
 ساقی کلکون از سرین لویی
 شورستان و ملک نو سالوشما
 دانت از عکس سبزه کلک
 خبک موعج آسمان سرو
 شده نصر البتشرک خود
 سر خود دیده جام بر کف
 فی کبودش ز جان بهر خالک

صلوه او در سخن سبزه لمن
 مطران لاله روی بیکر موی
 در یک ملک بچو نقد نقص
 لاله زاری ز آل نوشان شد
 لودر و از طرف نارکت
 جیت بهر خار ماده ناب
 باران گرفت دست سویی
 مهر افلاک را رسیده بکوش
 کف ساقی ز رنگ مبارک
 نارک داده با سبزه نش نور
 خون کشاده رخساره اهل رود
 شده حیران ساقی سبزه
 مطر شش جان بنین دیده

ص ۱۱۱
 ص ۱۱۲
 ص ۱۱۳
 ص ۱۱۴
 ص ۱۱۵
 ص ۱۱۶
 ص ۱۱۷
 ص ۱۱۸
 ص ۱۱۹
 ص ۱۲۰
 ص ۱۲۱
 ص ۱۲۲
 ص ۱۲۳
 ص ۱۲۴
 ص ۱۲۵
 ص ۱۲۶
 ص ۱۲۷
 ص ۱۲۸
 ص ۱۲۹
 ص ۱۳۰
 ص ۱۳۱
 ص ۱۳۲
 ص ۱۳۳
 ص ۱۳۴
 ص ۱۳۵
 ص ۱۳۶
 ص ۱۳۷
 ص ۱۳۸
 ص ۱۳۹
 ص ۱۴۰
 ص ۱۴۱
 ص ۱۴۲
 ص ۱۴۳
 ص ۱۴۴
 ص ۱۴۵
 ص ۱۴۶
 ص ۱۴۷
 ص ۱۴۸
 ص ۱۴۹
 ص ۱۵۰
 ص ۱۵۱
 ص ۱۵۲
 ص ۱۵۳
 ص ۱۵۴
 ص ۱۵۵
 ص ۱۵۶
 ص ۱۵۷
 ص ۱۵۸
 ص ۱۵۹
 ص ۱۶۰
 ص ۱۶۱
 ص ۱۶۲
 ص ۱۶۳
 ص ۱۶۴
 ص ۱۶۵
 ص ۱۶۶
 ص ۱۶۷
 ص ۱۶۸
 ص ۱۶۹
 ص ۱۷۰
 ص ۱۷۱
 ص ۱۷۲
 ص ۱۷۳
 ص ۱۷۴
 ص ۱۷۵
 ص ۱۷۶
 ص ۱۷۷
 ص ۱۷۸
 ص ۱۷۹
 ص ۱۸۰
 ص ۱۸۱
 ص ۱۸۲
 ص ۱۸۳
 ص ۱۸۴
 ص ۱۸۵
 ص ۱۸۶
 ص ۱۸۷
 ص ۱۸۸
 ص ۱۸۹
 ص ۱۹۰
 ص ۱۹۱
 ص ۱۹۲
 ص ۱۹۳
 ص ۱۹۴
 ص ۱۹۵
 ص ۱۹۶
 ص ۱۹۷
 ص ۱۹۸
 ص ۱۹۹
 ص ۲۰۰

ص ۱۱۱
 ص ۱۱۲
 ص ۱۱۳
 ص ۱۱۴
 ص ۱۱۵
 ص ۱۱۶
 ص ۱۱۷
 ص ۱۱۸
 ص ۱۱۹
 ص ۱۲۰
 ص ۱۲۱
 ص ۱۲۲
 ص ۱۲۳
 ص ۱۲۴
 ص ۱۲۵
 ص ۱۲۶
 ص ۱۲۷
 ص ۱۲۸
 ص ۱۲۹
 ص ۱۳۰
 ص ۱۳۱
 ص ۱۳۲
 ص ۱۳۳
 ص ۱۳۴
 ص ۱۳۵
 ص ۱۳۶
 ص ۱۳۷
 ص ۱۳۸
 ص ۱۳۹
 ص ۱۴۰
 ص ۱۴۱
 ص ۱۴۲
 ص ۱۴۳
 ص ۱۴۴
 ص ۱۴۵
 ص ۱۴۶
 ص ۱۴۷
 ص ۱۴۸
 ص ۱۴۹
 ص ۱۵۰
 ص ۱۵۱
 ص ۱۵۲
 ص ۱۵۳
 ص ۱۵۴
 ص ۱۵۵
 ص ۱۵۶
 ص ۱۵۷
 ص ۱۵۸
 ص ۱۵۹
 ص ۱۶۰
 ص ۱۶۱
 ص ۱۶۲
 ص ۱۶۳
 ص ۱۶۴
 ص ۱۶۵
 ص ۱۶۶
 ص ۱۶۷
 ص ۱۶۸
 ص ۱۶۹
 ص ۱۷۰
 ص ۱۷۱
 ص ۱۷۲
 ص ۱۷۳
 ص ۱۷۴
 ص ۱۷۵
 ص ۱۷۶
 ص ۱۷۷
 ص ۱۷۸
 ص ۱۷۹
 ص ۱۸۰
 ص ۱۸۱
 ص ۱۸۲
 ص ۱۸۳
 ص ۱۸۴
 ص ۱۸۵
 ص ۱۸۶
 ص ۱۸۷
 ص ۱۸۸
 ص ۱۸۹
 ص ۱۹۰
 ص ۱۹۱
 ص ۱۹۲
 ص ۱۹۳
 ص ۱۹۴
 ص ۱۹۵
 ص ۱۹۶
 ص ۱۹۷
 ص ۱۹۸
 ص ۱۹۹
 ص ۲۰۰

عم دل برده مطربان ز نسیم
شاهدان از نوای خوش
نایب نایب نایب مستبان
شبه که این خسرو بپوشد
گشت در تیره که در طلسم
شاه سرخوش بجاگاه
هوشمندش علم مجلس بود
گفت آن خواهم از تو فرزان
زان و ساز از خوا آید از تو
هوشمند از آن تا گویند
گفت طهای سرور از علم
سامری پیشش کوساله
حسرت نبوی سخن دا

نور آمد ز دل برنده نغم
یای کوبان و دنت افغانان
خانه از طرفان گلستان بود
شد کز زبان ز شاه گنور ک
گویی ز زکرم ز فرخ حولا
منزل عشق صای شاه آمد
مخرم آن علم مونس بود
که ششم خوش گزیند باغبان
سرخوشی در زان و
اوش از جان لاجوا
مخض در نیند طفل یکساله
ز از لاقول بود سجدا

چون رفت شاه چم ننداده
من هم ابر کمن شاه فرخ
از تو این مقبره یاد م
طرا کنی من شاه فرمان رو
گفت وقتی در برین
کرده نام آسمان سر کوشا
بای تا سر همه اش به روز باز
دیده جان سپهرن ز لطف
شوخ نشین دمان و
روی خوب آمدن ز لطف
ضمیم اروی آن طیار
طرفه دشنی که از قلش
در مهر لوده مایش سپا

کسی کرم باشد م بازار
بناش کنستم ساز کرد
است نقلی ز مرد استاد م
طرا کنی من شاه فرمان رو
دختری بدانت یاد ساه
زده در سینه آتش مهرش
در رهش اهل ناز کرده ساز
تن او جان و سپهرین بدش
در سنج رخسار ساز زبان
بلکه کل زان طین بود در
سز لکون کرده کوشی ناز
جانور کشته برونی نقش
خدمش ز قدم زده ما

صاحب نظر الکر

ما با بصل المربوط
بیا بید خبلا با خنیا کفتیا
اطلح طلیشا با خبیا کفتیا
بر طوطی قز و دره و از دن
بالطی قز و دره و از دن
دکوی اینچیند کفتیا
اشید و بی بالینه
ر کویند کجه
بر درای و خنی
اچوق ایچی نینه
اوله اسمای و صیحه
چینا غه یاز و از
بر زن ایچه
دو یانته ایچه
میرینه کفتیا
زانه کفتیا
سند منقود

بهر تصویر چون قلم نبرد
تغش چون بر آید بی ز قلم
نیا و انش هم سپردند
آن ضم دید بکشی در خواب
دل بدو داد بقرازش
بی زبی آن نگار کوشش
بر و یکباره کی دل ارد
آن نه سهری که کس کوبد
کز کس کشند چه داد
شاه خازم هم درین نام
یکری عقل بود جیرانش
ماه نو ابرو انش نام دیده
جاشنی داده از لبستان

صورت خویش را رقم برزد
قیمتش بود پیکر در رم
نزد شامان بر بخت برودند
بسر بی هم جو ماه عالجاب
خسته چشم بر بخار شد
و در خواب نام هفتش
شسته صبر بوشش کشش
و آن نه چیزی که کس جوید
وز کس جویدش چه داد
سهری داشت طالع کارش نام
ساخته دست صنع ارجاش
ابروی خویش را تراشیده
وز دهن زنده کی تاب

این دمان غنچه را که زبان چاک
ان لبیر هم خواب دیدش
والا آن نگار زیبا شد
تشت بیدار دل بدش
شب دیگر خواب نوشتش
تشت بیدار صبرش شد
یک هفته هفتش در خواب
و لبر بی برد از دلش آرام
نفت با دیده اش جو او دریا
بای او شکست یا نری اش
بن خبر سهری بخت تغال
او کوهی وانگ ماشدی
هر آنگاه را جان مبدانست

سپل از سبج زلف در سبجاک
دل فرسوده در سهری بختیا
از خم عنق ناشکیبا شد
در نظر زلف بر کشش
آمد آن دلم بر پیشش
مدان مکی هزارش شد
دید و زتاب مدهش نام
کش نه معلوم دانست مقام
این جبارا کجک او دیدی
آدمی با فرشته ماری اش
است خبری و رایی خواب خیال
سینه کندهی و دل جوشیدی
لیکن از این آن زمان

از قضا نا جوی رکنورین
از بر بی بهره بود همایش
کرد بر رسم خفم کشش
تاه را آن بسی پیدا قاف
دید تزدیسر فرستادش
کارش خود بد کشت خواب
مخیر ماند از ان شمال
داد آواز مرد نا جورا
مخرفش خواند و در از سر شد
کنش این صورت پر کجاست
و خسته مار ملک خطاست
بالیر حال را مکن کرد
آن سخن او کار کشید

گشت خوار زم سو او نشین
صورتی رود جانب شامش
دل از ان طرفه خفه او شکر
در خورشید ابر بند افشاد
دل خنده کرد از ان شادش
لودگش آل که دید جواب
شد در ان صورت کارین لال
ادهم از آن ما فرما
صورت حال ما ز سر شد
که کبر جاب و زش مد است
که نظر سوی او در بر فطانت
سیر بصره بار و انبیا
آه سر داز دل فکر کشید

دادش از سر طار خوشی
بنا بر ضرر و فکارم کن
نجای جانب صینیم
بدر از جانبی نالی راه
ریه بنیم درین سبک حضرت
بیدنا جو و تقواری او
گشت را بدین گشتش نای کس
سندش / هزار قافله سطل
نفس او بی بود در ان واد
در نهان از نشاه شهنش لوه
بدان راه دور و یک روان
بند کس کوشش هدم کرد
آه آنکه سبانه در کار

کردش از حال خود بیکه
چاره سینه فکارم کن
از راه او بیدیه صینیم
که نباشد از ان کسی آگاه
بانی ناسر کنم کدر زیت
بیت حکم میان ساری
زان طرف می توان / بخشش
توان دید در وی ارکس
خبر شماره نباشدش نای
همه اسباب راه آماده
آن نزدیک روان که یک روان
و نذران گفت و کوی خرم
رفت سر وین سرور و کار

بود مصر و مرد باوه سبزه
ز تخت صبح که در هوش
تا نهاده ز جای خود رفت
کردنی الخال سر حد از
روز دیگر که کلخ خورشید
تقوم دیگر زره زمان بودند
بیر که کیشسان نماد و کر
بر خود افوس خورد و دروغ
گشت در منع دشت از انسان
طلبیدند شش آن گروه بسی
سالم از دشت رفت تا که ماند
باز چون رفت از آن جفا بود
تخلو و نه با کمان از دور

دید چون آب خیره خورید
بر زهر نندکی و در دوش
بیر که کوفت شکرش از دشت
جابه جوی از نند کفتش
سر زه از جیب بیاورد
تا کمان از قفاش نمودند
مردی راه روی شد مظهر
ز قفاش بد بد طلسم
کردند از چشم خود نهان مردم
لیکش از تیره که نند کجا
بر کد شسته از زو و این
شد در آن دشت بیکان
سوی آن قلمه تیر از دستور

سخت از آن بس بر او کشته
حالت این او انگشت
چون بگفت ما او را در دند
که کفت از فرات کشته
سخت با چشم ز باوه را
بشود پیش دشت را شباه
چون دلالت کند بر آنکه مقیم
هم شد از نشان بالینش هم
بیه با پیش ز روز ما تنگی
بیک جانشسته بود ز ما
ده بوده با جبار مانده انگشت
که کفتش کم نهد و سینه
سختال نشسته تو دور

کشته بر دست خوری مهر
نبت از دست راست سر و دای
حله امانت مدعا کردند
که بود دست راستش زان سر و در سره دوان
وز زهر می نشسته این
اندر آن دشت می افتاد
در جیبش لوده افغانه سم
زان طلافی که می نهاد و قدم
وز در از می باضمان لکی
ناخن از یاقوتش مانده کجای
بوده با جبار مانده انگشت
سخت کفت لوده
چون نهاد لوده روی او

آن در بام را رفتن محسوس
 یاز آن جوهر زنده بود
 کرد و عالمی که در کتب
 زلال واقفند از زبان
 سویی خود در زمان
 آن که در افغان احوال
 قوه حاصل افغان
 همه را دل بدین قرار افت
 بزین لولی خلد نورد
 که بر باد کوی و رزن
 هر گاه آن کس
 نزد شاه جهان کشمش
 چو یک روز در جانب
 کس فرستاد زلال
 خضراورد سوشیان فی الممال

بر همان طور آوده بارش
 و آن ملکه که دیده مهل دان
 از دویم جیش از اول
 زان جوهر صفت در قفاوه
 سینه از خاک نقش آن نجبه
 آنچه نوده نشان او ماند
 دست فلک ز نام طارفت
 قصه گفتند آن سه دانامرد
 سر بد کس بر سر او زد
 جانب مایا ز زود ضربه
 کارنامه مرده او در شش
 دید در خانه کجایش
 برده نشان از دل و ما

که بوشش نهان بچار کس
 امشب در ضحای تحمل کن
 که صفت خلاص خوانم
 زلال مال و زرشه را نیز
 شب که این تقدای قلب
 بازان یسیر زلال عباره
 آنچه نود از خونیه داور
 در ته جوی باغ شش
 از وزیران مرا که نود کرد
 که در نهان درون شش نشان
 روزی که از آفتاب ازین
 ساخت آن مایه صبح
 از اسان رتی سر بر او

نشوی تا گمان ز لئون کس
 در راه راستی تعقل کن
 بجای صفت خاص خوانم
 بر دو نبال شش جان
 شد روان می ترازولی
 که در مهر کبر کفش حایه
 که در نهان جو ز ملک آور
 که کشاید بان ز طاراه
 بسوی شش میا ز خورد
 ساخت از مهر تر حله نشان
 از زنی خضر را کشید
 عطف معجز روی حایه
 ختم بر زخمی سر بر او

دو سه مکاره در از خوشش
 در ای افکند نندوان
 بد زهر شاه آمدت
 کوشین با دوشه زه
 کزین سیرم و غریب
 در ره غیر کعبه رشید
 سوره ستم علم از جمع علوم
 خاصه از رمل و سیمیا و نجوم
 بیک در علم رمل می بدلم
 باند از علم و سیر علم
 چون او بر شد از ان
 مرده بر زود جانب

که شبان هر که را کرد شود
 در باره چون بزرگ شود
 در باره که بزرگان
 طوطی و بار بوری
 حکم باری
 کار افتاده راست باری
 چون تو در حال کوفت
 گفت رزق خود را که در راه
 ما تو که ازین راه
 بر جلا دستان کشتن گاه
 که بوی عدم نیاید راه
 گفت آنچه پیش آن زن
 کز نه ز با جوان با بد

طامه در ملینیه سیر ز سنا
 شاه جیش کرای خورشید
 بر ادول تو کار کشیم
 خاطر زال از ان تو را
 گفت این مال هم درین
 یس از ان آن خور مرده
 شد رقم سه بعد از ان
 داد که ولف کشته نشان
 ما که آن آفتاب ز اهر شد
 از دو وزیر
 بعد از ان آنچه بود ظاهر
 شور و خورشید که افتاد
 عسما را دورت کشیدند
 شاه را چون سخن گوشت

که بود بر نشان شیر ز سنا
 اکت راست ابد اندیشه
 بد ما در رهت نشان کشیم
 تخته رمل در کن راست
 شاه را شهید و زور در راه
 ز در تم رخ عسما
 بر جوم جایی شخه مهر
 جانب الماده بود بنان
 خصم آن شخه آن جواهر
 یا نقش زال هم بان تدبیر
 که صر قصه رو افتاد
 سر و نشان چو کشیدند
 خندم غیرتش خوشی آمد

صفت بشد که بل کناه صبر
 راستی را شاه گفت تمام
 شاه از ان ما و انکف سی
 بی کنا مان ز رخ کبر رسند
 بسز انعام ساختن خندان
 شد ز غیر زره روز و روز
 یافت از راستی مراد
 یال به آورد ملک فرقت
 رقت از ان وعده شایگان
 آن مهال که بود بی مانند
 کشت فیروزه تن بکیر مراد
 دل رسانده است ز یک کبود
 مهر کاینه رخ ملکوت

گشته کز روز بر دست کبر
 آخو از راستی رسد کام
 مدت سیر زال گفت سی
 از میان خشمی صبر رسند
 زان کبودت باغ بیکو
 ز آنچه میخواست و او صدگان
 کشت فیروزه رخ اندوشتی بافتن آن نعمت از کبودی
 و در از راستی کشاد اف
 تا فرکش نبوده رخ
 زان طلب بر دست ابا
 که با نخل خویشین سوبند
 خاتم ارزو بدیش داد
 زان سید برین کبود کند
 جا بلاش کبودی ملک

چون سینه سونان آید
 از کبودت بس جان آید
 زینت کلان است بیلو
 زان کبودت باغ بیکو
 است فیروزه نبر مار
 بافتن آن نعمت از کبودی
 کشت این در جزو کوشش
 وقت سپین روی در آغوش
 نرم آراشتن شاه مهلام
 حکم از شهنش و منقح حد
 سینه که مهر صندل
 تند ز خرابی صندل
 ار سه ضل خسرو ان مهلام
 مشرقی و در جابه صندل تمام

روز شنبه بنده ماه مهر بود

بر صاحب لوی فرزند
 خدیجه جابر پرورد جانم
 خانه پریشان تنگبر جد
 هر دو بای هم ز روی صفا
 سبیلی و گوشمال سازنده
 کرده خک از زخم او مار
 باز دست کسی خندان
 پیش سیکر دلان نسیب
 نمانده تحول باده پیمودن
 شب که این کسید بر افسانه
 از بی خوابی شاه باو ملک
 گفت فرزندان را که اری جوان
 این سخن چون شنید فرزندان

همه سرافرازی را بخت باد
 خوش بودت بود بهمانه
 بزم سر لوی اسرار خرد
 کوشش حای در عکاظ
 خون من در لایق
 نش چون بارش خیل
 کوزه کل باغ رود گل
 چونکه رای جانم طاع بود
 که خورده در شجاع بود
 فرم هم کار افتاب کند
 شنیدندش از طایب کند

صدی را بوی آن خانه
 جایی شد صدی شنبه ز
 ز زیر آده کواکب سعد
 هر دو امان هم کعبه و عا
 دق و طنبور را نوازنده
 عشرت حواب پرده را
 هر ده انکت در امان آده
 بنصره طکوا فته سوبی
 زخم بود و فخر مالودین
 کرده در از بهر هم خانه
 تنگیم ز در ساطع اصل رنگ
 خوا هم افانیه چو در خوشای
 گفت ای در زمانه افانیه

من هم از رادی سخن پرورد

فغانه کوفتن فرزندان

بود وقت قدیم در نوداد
 کرده از عقل طاروان زبرد
 بود از عدل او کبوتر باز
 شده یک مشکای قافم کوش
 شهر می از و آ ما و
 مانده انکت خاندن ل
 قلم ظالم از سیاست حیا
 آن زمانه را چون بری بود
 دست می بود یک زده انکت
 بر زتشی دانت حوا کیه
 نونی خسر و ملک متقدار

کویم افانیه چو عقد کعبه

باو شاه تکریم بدارش بوداد
 شاندریش از کجای کوش
 در یکی آستان سیم و نماند
 از بی خواب کردن کوشش
 این زمانه نام و آن در آما و
 میجو انکت صورت و لوار
 شده در سنج با حال سنا
 که در آن طاری نظیر کما
 بجا نشت سوی نکلد انش
 سر و کاری ضالم که سدا
 رفت بیرون سه روز

فغانه کفر مرزا کعبه

کتابت

بایباید تا نوز بر بماند
 انجان سوی در صبر ماند
 خواهد چون در خرابی افتاد
 کنج ل مار سنج طلی خوار
 بت جوشند زده در انش
 داو در برده اند او انش
 دوران شهر بار انش
 زانج صفت کبورهوش
 از کینیر ان نشه کل نگاه
 شد از ان سر هر مهر نگاه
 واقع این نشه ان بیان
 که شد که سر طار کینیر
 که از خانق مادر تا نوز
 هر قدر که از این نشه

آمدنش بهر از بر داشت
 کور کور او چه شایسته
 در مانند کعبه کعبت
 کرد آن کور را مهر از خاک
 کوره کی در در طرزان
 گشت از نو ز او در شایسته
 مرده را چون کعبت
 طره لعین و در زبور کوشا
 آن در و لعل را وقت
 شادمان شد لوی طره
 بود آن طره نارسه
 سیر بی زکریا بدل که
 از قضا در همان تب آن

گشتش ز بر طریقه
 ز مهر نمان در انکبوت
 ز مهرش از جام قدر سمودند
 بود آسین آن کبیر شاه
 شد از آن شهرش در کون
 حوشت که در حال زاری
 گشت مامورش و صبح
 چون مر باره کی خازنه بود
 است لعل ز شاه در گوشه
 تا امر الله فرار شود
 ای سخن گفت و وقت
 کردش آن مادر ایوان
 از قضا در همان تب آن

ناله و کسبی از آن آگاه
 لطف را بریده در ایرادند
 شکرش را ز بهر الو دند
 شده به کام زاون آگاه
 باغش آفتاب عمر زوال
 جایک ز وجب ز زار زار
 که ز نیم خلاص خود زین
 سهر راه عدم حازه شود
 در طرد سازش هم آهوشم
 در طرد شمع شام تار شود
 شیره شد تمام از سخنش
 کرد آن کور را شهر از خاک
 بر زمر آمد و دهد آرنج

مأم آن طره لعل کعبه
 شش و هفت خون رسد
 کرد روزی لطف و کرم
 چون ندان قصه واقع
 قصه درش با در شایسته
 کرد بر جنب ز در ایوان
 کی دندان که هر یکت دریا
 شد از آن حکم عجب ز ادبایا
 گفت دندان او خود بود
 ز آنکه دندان شیره مانند این
 خواهد از بی بر آمدن در ایوان
 در حجب مانده ز کفایت
 گفت این کور که لایق من

کور طره زنده عجب ز ادبایا
 کشیدش از حسن حالی
 دو سه اندازش کعبه
 شور و خوی خفا و در دربان
 که هر حالت شباه افکار
 این خبر حکم ما در شاه
 بدد مهر هر یک شریکی
 گشت فتوح ما در شاه
 عوض هر یک شیره نبود
 نه جوان بی نظیر مانند این
 از خودش در حجاب
 و بد با جوشش سر او را
 که عجب ز کشت خود سخی

حالی از آن لعل عاقبت
 خوی میوه از مجلس
 روحی الحال خادم
 دارد انعامش از منسی
 کور از خارشش تا شایسته
 از دیو طار مار آگاه
 گشتش در مجلس
 گشتش در مجلس
 نام روزها شایسته
 اوروشی در
 روز گشت شایسته
 لکن ز در در حجاب

غیب ز اوز سیم
بافتی گاه عطر و مایه
گرد این طباخ خود از احلام
که یابیم زین سیم خلاص
این درختی که هست خصل
سازش زین سیم
مثل غنچه شبنم
وزن زین سیم
خو که صندلی گذشت ازین بازی
صنعه خازد غنچه بازی
لشت آن ما و ناه بریا موسا
در دوام خود خاموش

در کز بر اهو ان خورد و بر
هر طرف فلک بگاہ خجسته گیر
غیب زاد از غضا کلمی تری
تیر خود جانب بر آید
در قفا از ستون چرخ
پادشاه رازان خبر کردند
شاه گفتا کنس بد خدانش
که بگرد بخت اجناس
غیب زاد از سپهر بد کردند
ناگهان کشد بوفتانی
بود سوی شمال سواری
مانده در پیش آن قدگی
بچون گذشتی بران سیم شمال

چو پیش بره ز آفتاب
شده قصاب با هو و خجسته
کرد بر تاب سوی خجسته
تنش اما چکایه آمد
جان شیرین بکنان سپرد
رخش از آب دیده تر کردند
جای در تنگ سی زندانش
نکنند کس باو وفا ایجا
شد برندان اسیر کننده و بند
خاند شک و تیره و بدوی
در پس آن سر اکهن شافی
گفته بی دران کیشاخ
اصل زندان شدی از او شحال

تا بگویش آمدش ز پرده راز
تا که آمد بگویش او سخنی
بگیر جهان که چه بزرگ آفتاب
بانوی شاه با وزیر درشت
دید آخ جو این عویش وزیر
شاه را شیره شد همان در شخم
بانک ز در بزمان که صید سخن
مهر و وزن دست مایه کم کرد
گفت یک زن ز نایه طایه را
لحنت او کار مرزن باو
مایه قهقهه از آن باشند
نکنند زن و فایمید کس
گفتی از سیم سر گذشت کثیر

از سخنهای سر کمر آواز
که زنی گفت راز خود بر
لیک منتر لکه ملک فانیست
لیکنه آن وزیر را چون
تا چه آید بر این زن از قفا
سر بران خانه او از شخم
که مرا خرم شد ز لیک سخن
دست و باجیه که حایم کم کردند
راست کور اخذ را بود باو
ز آنکه مهر جابدست از زن
بلکه یکسر زمان زمان باشند
پیش ازین از موده ای
قصه های وزیر پیشه را سیر

وردید ز زینش ارای

مگر کردوزند کاهی

در سرفناوتاه ران

طلبش

که کبر در آن

از وی الحال

طالدران

هر عاصبتنداران

رشته خور کس

عاقبت

که بود عجب ز ادب

بیشتر رطنت مهر آن بد

خسروان بلا و هفت اعلم

اولی شایسته این بود راج

ساز و ابزار او یکی بنظر

در پهنه ز آب بارانم

بج بود طنائی خسر

که کارش عجب باشد

شرط ثبات شرط نیست

کس ندیده کس در خواب

بیا جاربین جاگر بیک روی

زین شود که بپر دم افتد کا

که از آن عاقبت ارای

عاصبتند از ادای آن افلم

مگر کس آن ماها کاپی سنج

که یک آب از وز بایش خور

که در آن آب چک کجی کم

کاورد مردمان در آن منظر

شبنان روز روز شبنم

کان هری نار چس کلین است

کابش آتش کا بد آتش آب

که گوی آن طلب کند که شوخی

مرد کرد در کوشش نباید ر

لیکن است نیز در زندان

تا درین ره کند کجی کو

شد از آن قیید عیب ز ادب

عرض کردند قصه را با وی

گفت ازین شد مراد معلوم

مردم آنچنان که داده بود

چاند البته کا عذب باشد

حواش از روغن سمندر

خیه خشتا بنانند آن جای

روح شرفه زب جانار

همه ناگفته ایسند افتاد

با د از لطف صاحب

بست بسیار در رسن

بویا با خرد وی در شاد

بر دخی الحال سوی مقصد

که بود منطقی خندان از نوم

مردم چشم شیر آدلس

آنچه سوزد در آب این شد

کش بود با شتر ارالساز

ز ادب او تم زلفت و نوم

کش زین و خضوع و طاری

صید مقصود در کنگر افاد

خواست از سینه دختر را

سوشش آورد آن سوشش

بود آن طرفه نخه خندان

را نچه مدانت بود خندان

شاه از آن خدمت کشیده

درد روی جو پر دم دیده

جان کشیده و زرشاد

بر اییران خود امیر شاد

آن کفن و زردون

در ازل طینسی ملو شاد

مدنی مانده برفا تو نش

سوشش آورد آن سوشش

سوشش آورد آن سوشش

سوشش آورد آن سوشش

سوشش آورد آن سوشش

سوشش آورد آن سوشش

سوشش آورد آن سوشش

سوشش آورد آن سوشش

سوشش آورد آن سوشش

سوشش آورد آن سوشش

سوشش آورد آن سوشش

سوشش آورد آن سوشش

چون حدت دراز گویند
 شاه از سر کار آمد
 پس از یادش بیرون
 یوسف از قفس بیرون
 در گذشت از دست کربان
 دلش از سوز مهر بریان
 بد از شادی سر کربان
 پس از شادی بد در بیان
 هر دو تن از مهر او
 بگریه و دینشند
 قی خود در پیش تو را
 خلدای مراد بار خفت
 لعل را مانده بود در پیش
 از زلفش لعل را گرفت خورشید
 زن سوی شاه رفت و غوغا داد
 گفت کجایی نه ترا خبر نمود
 تویم از زن گشت من دختر
 لعل آورد بکشت و او را
 دارد آن لعل را علان حراف
 شاه رفت از لب طایر زین
 چون ببل عرش لعل افتاد
 گفت ای آن کفن من حالیک
 مرد که رو کند صفای زبان
 خولک از راستی نندید از
 طاعتش کور زان کوه کوه

که زمان دارد از زمان پیش
 آتش کمر خشم او افروخت
 شوی بر پیش خلق رسوا کرد
 طان وزیر ترا خبر بود
 نی پدر در او و نه مادر
 که از کودکی با خورا
 بنود این سخن در روح آن
 راست آمد در شکایت زن
 از دو چشمش خفقین تر افتاد
 راستی کن که وارهی ز حال
 از کجی در کن گشت کمان
 زرد شده او قصه را تقویر
 کفش از بیم جان یک یک

شاه بر رخ سلطنت خاک کرد
 خندلی جایی غیب ز او آمد
 روی او در رخ پای آورد
 مهر که با بوی عده اش و خاک گشت
 خندلی ز رخ خندل کرد
 هیچ زکی عورک خندل
 رنگ او خوب بویی او خوب
 قرصی از خندلت مهر ملک
 سایه تیغ خندل آمد ملک
 نبغاضه روان روی ملک
 از شاه این فسانه را خون
 بزم آراسن شاه سهرام
 روز آدینه شاه روی ملک

خندلی را بر روی پیا کسرد
 بویی آن خندش بیاد آمد
 وعده رفتی را جای آورد
 مرغ با او خیز جف کند ز ستاره ماه کسید
 می صافی بویی ضل خود
 در کوبی جو او مکل سب کرده کلک سفید خدار
 در گشت خائفی بر سر کسب
 زان نده نفل ز مگاه ملک
 نه چون کسی که مغر از دست
 سوده بز خاک خندلند صبر
 خفت مایه شد در اعوش
 بزم آراسن شاه سهرام
 روز آدینه در مطر سفید
 کار زنی او جابه سر نایبی
 کله خداران نند خسر ساز
 بافت آن خانه زان کوه طراز

که سخن نرفته از آستان
 شاه فرزند را با جوی
 نیز کشتن وی شیرا
 هر که در حن نشیند و آستان
 من هم از روی نادان
 کشت مهر سو روانه رود
 نزد سلطان کشم
 با ده نونان بر روی ماه و
 یا درم زودستان
 مطرب فضل ساقی با ده
 شباط مراد اول سید ام
 خولکه کعبه مکه و با بس
 بفرختن مکنه فقوری
 گفت که حخته را کاتب
 زان قاره خواب آید از او
 به بنایش حخته لب بکشد
 من که صد بار کفر از سج
 رو چشمه بنشین حزن

حفت از ساغر بلورین
 بدر آورده از خان رباب
 سیل فزکان از سور و ان
 نه تخم دی نه فکر فردا شان
 با ده صاف ساقی ساره
 با ده سوره نایب منکام
 خواباره بافت سوی اهل طرب
 بکینه اسکای طافوری
 بسره و نانه نکالیب
 روحش در شرا آید
 که کام تو ما و جام
 در سخن بر زنده
 چون رود سوی صید ماه

شکری و رعینیس مالان
 لعل کونش ز خون چشم فخر
 نان ریان بپوه زن پوش
 کرد از خج پوه بهیم اش
 واده بود از گرم خداوندش
 و از حی کاشت بر غنچه اش
 بود در سر عیثه اینی دوستش
 بود ز بنار پیش مولی بار
 کشت ابسن آن نگار
 و ازین قصه دهان می بود
 وضع گل ز نازیک
 بی زاد مرده زن هم مرد
 بر صی فرزندان آن هم گرفت

این یکبار بخش آن کی از مالان
 در شش از تخم مرغ سوه بر
 سفره کرباس پر زدن دگر
 رشته سوک را بجان اراک
 همه چیزی درای فرزندانش
 عمل قامت شمر غنچه اش
 به نماندلی نه دلت رستی
 که برایش نداشت قرار
 دید آن نخل تاره بار از وی
 چشمم بر راه میمان می بود
 روز امید کشت تار یک
 مرغ پر بر زلفش هم خورد
 بر دگر اصبا حسن هم رفت

مست
 این که عرص هم
 حوص نوم و عیص مخروم
 از شش در نهادناه اعتماد
 کشتن صان قصه شاه افاد
 تعلقه زن کشت عشقش
 زانکه اعتماد قصه بخش
 پس کشت او کشت
 زین چو در کشتا و در شهر
 چون بزاید سج اش کشید
 تا شود نو مهرش خون
 زن عزا دی ریگ اش یکف
 بی باطن هم بر رانک

خواه چون الوداع خالون کرد
 از حدایتین دیده بخون کرد
 خدا دادم معرزه اش
 داد کبر آب با نندان حوسا
 کرد اهل عالی رانیا
 خاز صدوق داد در باب
 گشت صدوق زان آواره
 بر آن طفل گشت کوار
 با آن طفل در آید
 کردش تان خود را جان
 خد صدوق آن دو هم
 جان دو مو لطیف

میانی بر دو سر جدا می کرد
 میوه می برد و نایخ را می خرد
 خواهد داشت دل و لب
 ز اوان طووزن نشی ناکاه
 گوهری آمد از صدوق
 بچو گشت نظام از طبع علی
 خواهد چون در روزی فرزندی
 بزرگش کف ماطی عقیقه
 خون این گوهر
 خصلی این بود درین
 جا بدر یکنی این جناب
 گوهر افتر کوفه سالم
 رنگ برین نهاد و داد

گفت می برد و صدای می کرد
 رشت می برد و طایر را می
 نه زنی بلکه سر و کل بدن
 سیری طاعتاب را ز در راه
 که شد آشفته اش در مکان
 که کل آمد ز غن او بدین
 از دل بر جان شد آرزو
 با مداد بجا شخه دهر
 خواهد از چشم رگ در یکدم
 که ز صدوق خار سازی
 این گوهر ز دغش را می صوابا
 سیری جان ز در این عالم
 گیر ضرر مگر رضا نقصا

لعل مرغان نهاده در در
 سوسو با کچ و فاخته
 بود صدوق در میان آب
 ماهی از تضاد چار کشید
 آن نه ماهی که گوید باره کوه
 بود پیش از خالهای دور
 کار صدوق در تبا می شد
 بهت شهری رنده ای در کرم
 رفت ماهی بوی صوفیه
 شست در آب و اسدی
 خورد بر شست تا که انجا می
 سملویش دید چون کاف
 فضل صدوق را چو داد و

یا سه ما و سبل در بر
 سخفای سپهر سلسله
 تا چهل روز هر طرف شتاب
 طوطی نداشت در صهارین
 تیغ پیشین چون خار کوه
 کوه را بر کمر نهاده نلیک
 چو بوز درون مایه
 نام صوفیه بخلا و فرنگ
 که خورد آب بوی صوفیه
 در غن صد طوطی استاد
 بافتش روز مگر کونا می
 دادار سر رگه خیر
 می خیزد از آن صباد

خوردنی دیدی کینار
 از در درخ زار ترار
 قصه معلوم کرد و بر آترا
 بکس کوی خود سیر و آرا
 دور با نام سیر
 بدی کردش آن کواضر
 شاه صوفیه بر کجندی
 خواست از سهرل فرزند
 زانکه چون سم جان رود
 زنده ماند و جان از شمش
 سیر با کینش ز عیب سید
 گوهرش از صف سید

مادرش را خبر حالش بنده
در صدالی که بلالتش
دانش از مادرش بود
مانده بودش از آن حدی
گفت روزی بد لغز زان
اسه خون گاهی خودندان
عمر مانند آن دو آواره
خبرم شد چون گشاده
بسی از ایشان نماند کسی
که از ایشان ندیدم اثری
وقت آن شد که حوی
برای هر کلام روی

باز آن قطره عبرت جان شد
خونکه از مادرش نبرد که بود
سوی دریا کنار آمد کند
مهر رویش قنار در دل شاه
سپه گرفت ز جابلقا زندی
کردش انعام کجیهای درم
هم جو کل دسته دسته در پیش
را بیت دولتش ز خد بگفت
اودمان خویس سوندش
کردمان در پیش صفت
باقش قهر حبت آمانی
گشت در بیانه صاحب
ساختش خسرو دبار و ک

زان دوی راه رو صبر بر هم
مهر کردند اتفاق بر بن
سیر با مز راه در بار رفت
آنکه گوه بود راه گوه گرفت
بیدار از راه دشت کرد سینه
آنکه شمع پیش شرمال بود
بود روزی در آب سی
موج زن گشت بحر خواجه
لودریا بگفتش در صبح
ما پیش آتشین سگستم
آه کار گشتی تشکوه
از خضا مانند مرد سبزه
آه امر بر بگن را نشاد

خبر مادر و پسر بر هم
جمله رفتند در استیاق
ره بیهمراه بر بار رفت
خبر از راه پیر شکوه گرفت
آن دو کشته را جگر برانج
راه سبای روی در مالود
گشت ماد خالقش ناماز
شد در آن بحر زنی آواره
مهر طرف کف از جانش شک
باد داده ز ملک نای عدم
خورد از آن موج بر لب گوه
بر یکی ماره خسته آواره
خور از بار و از بار افتاد

بود گشته او پدر در رود
سوی صوفیه تا گمان بگفت
و ندش روی بطوف زک
مردمانش لطیف و جور
پدرشان خوشنویس و صدای
بوی بگر نواز و مردم حوی
لعد کجند رسر کوی
نار شد ما جوان سلکوی
آن جوان که عکاسی نمود
در غریبی رقی و ماری نمود
داشت متوجه او و فواد ارکا
که نمود از شسته و طاری

مذنب گفت که میان اینجا
که بود جای بنگان اینجا
اینست آن رفته مالار
در آتش بودی کالار
شوهر زن زداگر می می
این از آن شد آن جوان
سرمه ز در رفته دیوار
کجوان عطار که با سوی مال اشب
رفت عاشق بیرون چون شنید آن و بیوان آواز
شد آفتاب آن جوان بکش اشب ز روی صدی
چاره را در بر خیزد
ازش کنش علم او را

توی غوغا و واقف طارش
رفت روزی مهماه انجین
نماند که در دو باغش
گفت ز زرافغان که میدا
باید از خانه رخصت بشما
عاشق از جوشن صبر کردش
از ن عودال جمع ادا از نوش
که با سوی مال اشب
چون شنید آن و بیوان آواز
بکش اشب ز روی صدی
چاره را که در در بارش
بود از تو مهر زن آن چاره
همه زن بود آن جوان

که کسی رفته کرده دیوارش
آن غوغا فغانه انجین
شام بر بازه جوانش کنش
می برداشتم که می باشد
واقف از راه مام در باجی
رفت در کوزه کبر کردش
کس نتواند روی دلجویش
خانه خالی بود ز خیر امتی
کجوان غریبند و ساز
در ره بار نه با نقدی
که فرستاده بود دلدارش
چاره روز ماه سگانه
نماند رفته سر ای صبی

زدم بختی که در ملک
سوی زندانش دستش
پیر که که راه کوه اوفت
بکش بافتاده شمش
کبیر می خورد سر کوشش
لود کشته عدلی نماند
سجده بود روز بیکه بود
رفت در مسجد خوار
بود مردی ببال افغانه
کرد و درش مال اشب
صاحب خانه خاکه اگر شد
او خوار و در بی افتادش
وز دنیا که در بدور سی

لکدونت بیروس سجد بود ای که سر برین صفت
ستیه چاه بر اندش کرد مردی خان نمان فنادر
راه از کوه ز شکوه اوفت کردن دستش کس سندی
لی جان رفو زمین انجین سر و زینش کجوش بکشند
سر کوشش فنادر روشی او بر ای بی کنایم
سوی صوفیه اش کدار از شتم پیر داد
خانج از زمین و مهر بود سر کوشش برده جان
تمام از تقوی امام اوفت شب در صفا کالبدند
در حوالی مسجدش خانه سوی زندانش از زمان
مال بی علت زوال اشب لعینش سیر دند
دست از دستش مال کوبند بند ز خبر جن کوار
شد خبر شهر کوز فرماش در پیش خواجه با نمانان
لبک گفت ز جاده راه

با باد صبح صاف خون
 بر لبی را در آن خواب در خون
 لود صبحی کاروان همراه
 آواز
 حفته بندازند از آن
 باره راه رفت از راه دور
 چشم کشش خواب
 آن حالت سخن گفتن
 لود در زبون سیر
 چاه ز خون گشته
 زاده لودند بیدور ای را
 همه اسباب هم آماده
 گشت او نیز زندان
 لیک غافل ز حال فرزندان
 خون از آن قصه خند نگاه
 کار از حفته و ز ماه گشت

که اهل عیال انش مای
 ز بهترین خواب ره زدش ناگاه
 بست رخسار بن عیان ستود
 لود بیک روان و کم سب
 سوی صوفیه اش کرد از افلاک
 که رسید آن همان لود در راه
 از گمان خویش را نهفت انجا
 گشته بودند بیکت
 غم کور کن بخورد بدش
 چون گشت آن قرار بکنند
 زافت روزگار که سب
 که تخضا خون روان نندش
 غم دردش هر دو از آن

کس عطف طنبه داد خیر
 مردش زافت و با مردند
 این سخن چون شنید مادر شاه
 ماتم شوهر و بود و مردش
 شده در آن مای این قناری
 دید مادر چون جز زندهش
 ندر مگر در ز سر اخصاص
 بعد از آن جمله گفت ز زنده
 بگشاید ز دست خود نندش
 آمد آن در و را افتاد تخضا
 یک یک را گناه رسیدی
 لب بکت از تخضا بکنند بدش
 دید مادر جو جو بی جز زندهش

که در روز ادبی نماند اثر
 هم زان رخ لب و او مردند
 او بکیر لباس خویش سپید
 سوخت از بر زل سوختش
 ما بسید آمدند سر ای سب
 در سبایی گشته بگشاید
 که بیاید از آن رخ خلاص
 مهر که بماند ز شاه تا در بیان
 کند از او مهر فرزندش
 که روانو بعد خوشی و خفا
 نند بگشایدی و بگشایدی
 سب بی مهر براند از زندان
 گشت سخاوت از زندهش

دانش آواز که گالی تو
 عرض این صبح اولی تو
 زان سخنها خشن ماور
 در گمانش زافت و گمان
 زان انشاق بران
 طاه لوسید روی و طاه بر شا
 قصه رسید از آن روی
 گفت غم لب قید زندانم
 خبری کنس از آن نام
 زن و جز زنده زافت
 آمد از بی رویی در فرزند

که جوهر ارم نهض مطر است

خاکش از خاکش است

دلش از نشیبه عجز است

بجزارت ای تبارک و

کوه و عمارت بنیاد

که شود عالم حجاب

صیبه و طلوع زین بود

که صافی لکه اشک است

قلب پادشاه کوی بر

بود صد بار تیر از لسی

کنه الکی ولی تصور است

بفرزند بی شبان زود

از بی ادبی بر روی آن

بردشان سوی شاه از روی

همه بیکد او بوستند

شد فراموشی چمت دوری

شوی بار کف زین گرای

این سبب پوشم امان

بعد از آن در نشاط گوشید

خسرو ز کماست ز یک سفید

این سخن با جواد لیکه گوش

شاه کینستی نهفته هر روز

لود و سهرام کوز مالک کور

رقم آرای این حدت کین

از صدف آن که روی آن

نخبه های مرادند خندان

بر لب لاطاط بنشیند

رفت از ماوراء خیمه های

خبر مرده است کسی آورد

مدنی نند که روز من جو

جامه های سفید پوشید

خبر از نوز داده بوی سفید

صفت با کفر فی ز می شوش

لود در منظر ای دلخو زنی

باجی رود هم بدین دشو

این خبر را ند در صحیفه سخن

لجارت خونه میل شد

آن مانند نشینی که نهاد و غل

گفت شده را که ای لعل غل

در جهان که شاه لود سی

کو هر بدین که از تو کیر داید

دینم این سهر سجاج

که با بد عمارتی ز کسبی

باختان از بنای خیر کنند

آنگه بی ساز دور بیا کنند

شده از عدل شه جهان

بیم آن نند که مردمان زین سما

ار حبت لود بدین خالون

مدحای وزیر حاصل شد

بی ناراج خلق با فضل

هم طارت ز لیکه او شتر

چون امانده به هیچ سما

رسم آسیر عدل و بنیوه

سنت نیکو نر از عمارت

دهدش ما دود هر کس سما

از تقاضای دعا کس کند

ره سوی صفت هر لاکند

کنشاد زر کسی را ما د

از عمارت کشته موسکا

عمه از دست میرود سرون

بگذار در آستان رمد را

زود بانند که کند هم

شاه نفس تو نیکو آه منی

سنت از نشیبه عجز است

انجمن کن مصلحت دانی

باید اما اول بر رخسار

ماون رصفت هم ز نظر اید

مش سبب چاره را کین

ار سبب میل فاذا آن بر خوار

داد سر در جهان طایما

خواجه طمان از رسم کس

هر قتلح لود با صفت

شش صوم
روزها جامه در از او بر
وقت از وسطه عدل رفین
یکی اسب و ناز نام برین
کسی ندانست که نام
کرمان بود که برین
آستان و آذین
که هم از زنده
از زمان برین آستان
که نه از وی نشان
اس لود عادی
که بازت دهد لود

لی لوبان بر لنت مراند
نازه تاجی کرج آن میرد
ستم از حد کشت انداره
از فریب و ز ر لوب لوبون
غافل ز حال مملکتش
فته تا که از کمر رهاست
رضه در ملک او خورزی
اطمان رسید کوشش
الش عرش زنده کشید
کرد آهنگ ضم ثواب
از سیاحتی کسی که لود لبر
شاه از ان صل در کبر ماند
از بی جلی صوم و شیخ ندید

سبز لود لیس که لث خوردید
بر کف مایا با حقان می خورد
علم را شد بند آواز ه
شهر و ران ز روستا ماهون
حقنه بر روی زر نگار گشت
آفت از جان ناز سر رهاست
نند و بی باکی و فتنه امسری
معر از خبرتش رسید بخوش
طمان صحر که هر نماینده
ملک ایران چونه رادرس
خورده لود و اراشکی شتر
شد رنجان و در نقل مانده
چاره خیر از آن بیج ندید

بروت روزگار رسد دست
سر لوشن اسن همان است
دل منه رهبان سجا سچ

که کند سر مگون و سازد لبت
آخه میرم نماید آن ریشی است
طاول آغوش لود هم سچ

در خاتم

لله الحمد کبر صحفه راز
نیکو ز نامه خسته رفیم
کردم از فضل ابرو سجون
بک بیک لعل درنا سفینه
ساختم دلگسای منظر ما
بفت منظر گشت عسر شرت
ستد ام نقشهای ز بندیده
همه دلگش نمایانای عجیب
هفت منظر شاهه عوض نام

حکایا

به نهان کند ارا عاز
دیده عنوان رسد کار قلم
کجس با لالی مکنون
سر سر بکته مای ناگفته
در خصای صفت
طغنه زن بر و ارباب
خاطر افرا و دل خرسیده
بک یک طرفه مکنهای عرب
که بسند ادگشت نام

درباره غیب تیزی
غیر کبر و مکاره ضریح
یا نفس از نفس و بهر حال
رود مدینه ازین
صبر کن تا بصیرت با هم
که تو در کار با بصیرت نام
طی کن این نامه گامیت
در بر چشم کن حکایت
که انکار بگویند و بگویند
این نامه حکایت و بگویند
بوضع رسول رویش

کوته اندیشی و رای و اندیشگی
بر کشا و از تو محض لب
اعترافات ناموجه و بیجا
بی عقل و حل دور از ظاهر شما
خاکلی سر سبز چشمش بود
باره زه تعبیب خویش بود
دوره بانندش اگر آردم
دیگر از تو خود دست کشید
در هم آورد ضمیر ما بی چشم
معتر خاص که آده اندر نام
شبهه و صوره بر سر اخبار
سر علی خالکی کوته پیر
بجهد دعوی کشد لو براند

خوردن خسته داد و در شکم
بهنرمان کفت بجواز نرسد
کنجها از روم بود یکی از روی
موجب خنده بی چو اشعارش
در معانی خاص خود کرد
نکت گفته که سازد
دارد از خالق ضلالتی شرم
عیب نظم نو و کز نکت
نه طرلق چشم نه طور عجب
معرف خاص که در منزل نام
کرد از امر بود در شهوار
بیضه آده که بهشت از در
که بهشت از بهشت این خانه

و می قوی دران گفته و دل
بود آن وز دوزخانه های و عقل
بد خصالان زشت رویشان
هم که کوه با جیه هم جو که از
زرد قرطمان سبز چشم هم
هم لوزینه روی جوش شکم
از دراز زبانه نهماشان
گشت با جان مان آواره
در تریون حصار بردنش
و بدان ناچوبی که بارش بود
نشده او نیز مینا اینجا
هر که رفتی بآن حصار درون
و از کشتی آن اسیری خاص

هم میبوده که جو زنج زغن
طوق نشانی کشته خلقه غل
کرم خواب سرد کوهستان
هم مانند خود بخند آواره
کند همان تیر چشم هم
خوشان بشمار و دانشی
نه بجز خواب خور تا نشان
نشبای دیوان خود خواره
بیک زشت رویه در پیش
طاه افروزه نگارش بود
مانده در محنت غلامانجا
تا قیامت نیامدی سر برین
نشده زو مگر که خلاص

صورت حال کا بچکان دیدند
هر دو در رخ سینه کی مانند
غصه ای بشمار می خوردند
شد بر چهره نیز زار و زار
هر دم از عشق زار می شد
صورتی را که برده بود دلش
خواست آن طایفه تیغ نکند
لیک خسته می ندادش آن
شش از آنش قرار و طبع مانند
دایه بودش زن پسندیده
سر برش در هوا می هر دو کا
بود بسیار دان و طار کداز
کفش آن قصه راوزار لنین

طمع از جان خویشش سر بدند
در چشم زنده کی مانند
بهر هر که نظاری سر دند
کشتش نشخ آن نمابر
دل ریشش فکر تری شد
کرد تصور طمع حکمش
که کند خویش را با و بسند
بیخ از آن خم نکند ساد
بهر باران آنک از مانند
بدونیک جهان بسی دره
گرم سر دهان کشتی سی
زیرکی بو شند و تحریه طار
وزخم جو روز طار لنین

دیده چون دید آنک کلکوشش
نقش ای ماه نیده روی
در دهان کسی بود او از نده
ریشوی سهر آفتاب خون
وز در مفاطرت خشود
صورت آنکه دارد در رخ
داشت آن نقش را بدو بنود
سر کفش روان و رفت رون
کردید او این سنجیده
بر دور خانه اش نمهای
خواج چون دید نقش دلکش
کفت این نقش طاکار بود
بیراد شاه خوارم انت

کشت از آن آنک دیده بر روشش
هر خوبان غذای بگوش
که توانی بکل کند خنده
اگر نقش نمشب روی بر
بهرت ارم از آسمان فرود
بکشش نایب نمت من هم
خم درد دلش از آن لفرود
دل بر از درد و دید ما بر خون
تا خوبی طان هم همان دیده
کفت این نقش کتبت
کرد خوشحال آن روش
کر نقش عالم فکر بود
ششم نرم انت و انت

عون ازین همه درگاهش

بر در خانه اش می آید

شده وصل یار و داد او را

عون بر کت ز کار آگاه

گفت برین و گفت حالت

گفتش از تو امید آن دارم

خواه بستر باز زدند پیشش

با بر بیره قصه در گرفت

نزد رسم آغوشش ز راه

کیت الموز زره نرود

گفتش آخو کیت سوسا

همه یک درویش آن مرد بودم

لیک آن بر بنده را آماوی

گفتش آن سزودند اندام

بر در همراه سوسا آماش

دل غمخیزه او را داورا

بر کشید از دل ضربش آه

کردن گینش از ملالت خویش

گویندانی بر کاسوی بارم

کرد از آن فکر دور خویش

سخن را هیچ درم

ردیش از راه عاقبت آماه

بی ز زر سونگون کیم نرود

راه سخن گویند ار سوسا

نشود بی زره روان سوسا

سیم مردان بود در آن

که بود هر دره او کام

چو کیم بی روی یار خواهم مرد

بسترات آنکه در طلب بیم

با خود آن سیمیر حمل و خضر

در حوالی صحرای فراری بود

دو روز و شب یکد و قتل

بسترات سوسا

واجب شد سوز ساز یار او

در خزان آینه همندان

همه جایک سوار و طغان باز

در جوشن قبا و خود گناه

بشی از قضا شماره

گفتش از کف صنان را بری

و م را طغان حمل کار با نوار

دور از خواری روز از خوابم مرد

وزره بار نو نشن لب بیم

متفق کرد مهر خرم سفر

صاحب آن بیکواری بود

کرد آهنگ آن فرار او بانه

زان بهانه سوسا

سوسا خوار زم گشت و مهر او

آره خود را بصورت بران

همه بیره گذار و بیره انداز

همه مردان مراد و سپاه

از شمار ستاره شدی

راه کم از عادی سوسا

بر همان خلقه نمان کردار

مغان کان / و فرادیدند
تا خند از غرور بر سرشان
دختران مراد هر کی بر سر
معرفی / محسوس بران
لکه شد در میان ایشان
گشته گشتند از صفای کباب
در کرده مغان گشت افشاد
آمدند آن بدان شکسته سوی
هر که در غلبه بود سپرو جوان
شد در آن تک و در طبع
از قضا کار آتازی
شد چو بی اختیار تنهای
چون بر بیره زین نازی

بتر از وی خود / سینه
ماند از آن در وبال / احقران
زن بصورت و لی / مغرور
بجری مغفرتی / عطف بران
سبیل خون رخت / نایب
نیگ بود این / ولیک آوا
سر آن با سران / سران
از اسیران / خویش باری
باره کی / در سوی خک روان
به بر بگر / کار غنچه
در سر آمد / گاه سرباز
طرحه سروی / بروی فلک
زود آمد / فروز نازی

کای در سینه / ارادش آن بین
خواست آشوب / جنبستان
در پیش را / که گشتا در روان
چون نظر / در موش کلکش
گشت بهوش / ماه صبح
کار کارش / چو حال دیدگر
چون گشت / ز کینه بر سینه
نیداشش / خود چون گشتا در شرم
لود ما هر / که دیده بود بچواب
درخت موش / از دماغ آنکه
آن درو / کلبوی بسجود افتادند
جوان هم / برادران بودند
نیم آن / هر دو هم دو جای

سهر قش / گشته بجز کین
که بهر / گشتش بجز تیر
گشت پید / از نفس دوران
بود آن / دلبری که برده
خسب / ارادت او ز با
خواست او / نیز گشتش در
سینه اش / در درخت گشته
برنج آن / بر بی نمادش گشته
که نمودش / جمال خود از نقاب
رو را / آورد روح آنکه بر
کردل / و جان بیکد او دادند
که در آن / راه رهبران بودند
گفته / بگذاشتند و بار شدند

ماده ششمین از کینه ازان
آن ازان ایشیانشند
باز آمد جویششان بدین
هر دو را سر کارند معلوم
دوستان چون بگام
زهره و در بجم قران اوند
هر دو نشان در مقام اولیا
بود آن بوم را هوای لطیف
خلو را تکگاه خود کردند
طرح کردند بعد ازان شهری
نام آن شهر شد حاصل آباد
فصاحدی سوی جزیرستان
سوی خاندنم فصاحدی ریز

ضمیمه کشته بران کران
کشته بر توشان کشته
دیدیم وصال شمع جان
دانش از خود ازان بر بوم
عقدان مهر او ناز بر بسند
خلوه بر باده آسمان اوند
لیک صورت ز ناسویا
حوش کندی اربو شاد و لب
جایی بیل سپاه خود کردند
شهری بگشته در هر کجا
بیت اکنون ولی ازان
شاه جزیر از خود خبر دادند
رفت و از سر کار داد خبر

چو انعام وزیرشان
طلبیدند از دوشاه مدد
مغلائی که بود از نشان و هم
رخنبد از سر عیششان چون
خون ظالم جوده کلرک
خوشتر از رنگ گلکامب
آل نغمه اند و مخر خرابان
آل آمد سیل ازان و الا
مصل کان ادر آل کون بوسکا
سرخ گل شد جوی عیب بی
این حکایت خود بد بخای
سرم ارا سن سهرام روز چهارشنبه در مدینه کلکون
چارشنبه که آسمان کبود

از دل و جان امیرشان
بسیج آمد ازان در راه مدد
در خیال آمدی از نشان هم
دامن دشت کشت ازان کلکون
دلکش بدین اوج بانده
بجکس را دین در کای نوب
در نشان ملجای کمان بر مهان
آل تعاد و اطلس و الا
کوشش نشد را کشته بر کوشی
لاله خانوس و آل محفل بی
نفت سهرام ما کلند این
سرم ارا سن سهرام روز چهارشنبه در مدینه کلکون
کشته کایاب بهر نمود

کتابت شده در خط طابری

شاه را جام آسمانی زک
چار باشش تین بخت اعلم
ماه رویان که برده از موی
گر برود آن کوفه جام
مثل وگس هوای لطف
مطربش پدیدش را
برو کس زده ماری
شاه گفت بسای ساقه
باوه در جام کن بخت
واو ساق در آن طرب
شد بر آنکس مطرب
اهل مجلس هم زخم خوشتر
طالب هم چو آرزو ندان

بود در کتب کبیر و اورک
که در خیر وزه افسر کبیر
آسمانی لبها سپهر ووش
چون کواکب کوراه مقام
ساقی مهوش و طوف
سوز خود کباب ساز و رایت
خبرن کفر خان غباری
از کف ساقه خوش بود ناره
ورضه جلیب لعل طرب
دست بمان دست سمانه
کام می راز بان کوباسا
بهم آینه چشمه جوشگر
هم در روی هم جو کل خندان

گاه ساقی معشوقه و ادبی
شاه تا لقب بعبر ای کبیر
شب که ز شد و ماغش ارجی
گفت فرخنده را که ای
لب از آن قصه سازد کز زین
گفت فرخنده پیش سلاک
تا جهانت شاه را جان نادر
از خدا شرم دارم از خودم
چکند قله پیش جیحیط
بسیمان چو راز گوید بود
بیک خواجه خوشنایه عابد
نظر شاه کیما باشت
من هم از خیر و رستخ

که معنی ز نور رویا بود کس
گاه ز ریاضت و کمر زینیا
بحرم خانه آمد از لی خواب
باید هم از نماند خوشبیل
که بود روح بخش و خوار ای کبیر
که تبارت مرا از خان جوی
آسمانش مطیع فرمان بود
که زلم زدنده زواغش دم
که بود زه پیش خجیط
چو سهام مرا فراید نور
بیر سهاروشنی دیدم
کیب لطف ناسناشته
کوم افغانه ز عهد کین

عزیز کفر فرخنده
حکا بست
نام
صفت از شش مال
روز و نوا احمد و عیار
روز و نوا احمد و عیار
تیب بدش کند عیار
ملک و تدویر و صلح بود
صد هزاران فرسخ

کجهار روز و در ماه و شش
سکه ز نقد نام ز و شش
گفت این مرد را که بدو سال
او هم سخن نشود
بگذرد از روز سال که بود
این پنج از شش تا هفت
بود این نظر و در راه
هم بدان سینه ز صفت
آمد آن زان راه
رضه در راه
بلا این شهر بنا بود
دشمنی با او

حالا که داشت آن زن کثیرگی
بود آن روسیه کثیر خور
بسیری بود نیز آن
ایچم پیکر و رایجان باور
جنس و زودیده را ز رچید
یکیشی از جو سی سلطان
ان جو ام که آمدش در خلی
خو که یکچند روز بود اینجا
در پیش بدلی که بود
میر آن مرد و دوستانم
خیر آن نزدشان خیر نبود
نود نایب آن قیام کسی
هر چه بودش ز نقل ماهر قی

چو خود ز غیب و غم بی پای
علم مگر و کینه را شب روز
که سیردی ز خانه روزن را
رو روی بر درازان از آن
باز سوی وطن گذری کرد
برو بسیار گوهر سلطان
بیشش روسی مگر کوشش
دل از و دشتی را بود اینجا
خواستگاری آن بر بود کرد
بود فیروزه یک هزار درم
بیز فیروزه یک هزار بود
خبرش نشان نداده هیچ کجا
در ره آن کار کرد و نف

در همان شام ز افکار سکا
خواجه در انت بام خانه بنید
شد کثیرش بد آن بی
بود بیدار صاحب خانه
شد خبر در از ال حکاره
گفت با خود که کار نکند
کرد خود را صورت کوران
با مداد آن که نشد نعلاک
خواجه بر لب دنت او بود
عاشقین را که از قتل صعب
ندران خانه شد که کورم
بب از ضعف آمده نفسم
بن زن خواجه دید زاری

شد بی نقد و احوال
بیت خود ساختن نم کند
وان زن از جمله استادین
موسی شد از دو بچه اش
که از آنها گشت عیاره
خواستنم کس با حاصل
شد نهان ز روز مذکور
شد مسلم بن شمشاک
رفت این شمشاک بدید
ضربه بماند مالوان
با کوشش حال خودم
زانش شمشاک هم
رخش آمد ز دل مکاری

صواب
روز چهارم شب
نویسند نهاد
حاضر ایچا ندید هیچ
که تواند ز راه کسی
یعنی با و حلقه بر روز
وزی این شهر
از خصا بود ز ال حکیم
درمان خانه که بود کثیر
دشمن مالو خوشد است
باز اوان کثیر از آن
گفت ز خبر و روی
چهارم را که



یادرم زاده خانم اش
 زهد و زور و عزم
 در کان موده او
 حکایت نشود و خاشاک
 در عرض او و جادو
 با بوزام و آرزو
 عذرتو ایش در آن
 از اش از راه
 حادش ایش در
 آرزو اش او هم
 رضایت حق که
 ایامه و اکسبان

تقدیریم بکس
 صفت از خای خود گیر
 که در خندان و غافلکاره
 لغوه زد که آه جادویم
 بحر آرزو است او
 که در آدم درین خانه
 زان ز خانه و ویدرس
 جوق لعل او دیدفته کنه
 گفت با سیر الی
 برده آن خفته هم ز طلاق
 رالی آتش بیابان
 اعلان مکر و صد بودش
 خاشاک نام قلم شده صد

گفت این سیر مرد است
 سوزش آن خانه را و وقت
 صبر ایش رفت بسیار
 یاد رنگ بود از آن
 جلگ بر سینه او در کینه
 کس شمار این صبر فزاید
 که به بندگاست خادو
 برده از طلاق خفته زین
 هندوی و زور در ایش
 که دهنده هم طلاق
 از برای خدا افسانه بسیار
 چشم دارم که او دان
 که درین خانه نماندی



